ان اللہ لا یضیع اجر المحسنین
بعون خداوند جہان آفرین کہ قصائد متین و قطعات دل نشین مسمّٰی بہ
انوار منظوم
سنہ ۱۲۹۳
مدحیہ خداوند نعمت حضور فیض گنجور والی رامپور ادام اللہ ملکہم و حشمتہم

افتتاحِ هر سخن نامِ خدای اکبر است ❊ حمدِ او جان را صفا بخش و زبان را زیور است

آنخداوندیکه انباز و نظیرش نیست کس ❊ لاشریک و بیعدیل و مثل و عرض و جوهر است

آنخداوندیکه روز و شب بحکمِ نافذش ❊ انتظامِ کارگاهِ عالم از هفت اختر است

مالکِ ملکِ وجود و خالقِ جنّ و بشر ❊ پادشاهِ پادشاهان مالکِ بحر و بر است

عالم الغیب و علیمِ علمِ پنهان و عیان ❊ سامع و باصر بغیرِ دیده و گوشِ سر است

راحم و رزّاق و ستّار و کریم و کارساز ❊ فرد و دانا و خبیر و محسن و دانشور است

انضباطِ جزو و کل وارندهٔ کون و مکان ❊ لایزال و تابعِ فرمانِ او خیر و شر است

دایمی بود و دوامی هست میباشد مدام ❊ از خیالات و قیاس و فهم و دانش برتر است

ورنه شکم از دستِ قدرت نقش می‌بندد بر آب | پاک ذات و صانع و کاریگر و صورتگر است

خالق و از جملهٔ مخلوقات آگاه و خبیر | واحد و قیوم و حیّ و تا و روز و را در است

سلک جمعیت اگر برهم خورد و در کنفیس | تا زبانِ دم زنی آنجا چو نقش مسطر است

خاکسارش ار چه ند از مژده لا تقنطوا | سرکشان و منبران را تیغ قهرش بر سر است

انورا بر لب بنه مهر خموشی و سکوت | زانکه لا احصی ثنا فرموده آن سرور است

سرورے کز بهر او گردید پیدا کائنات | سرورے کش جوهرِ اول کمینه چاکر است

آنکه وصفِ پاک او یسین و طه آمده | آنکه او را تاج لولاک لعمرک بر سر است

احمدِ مرسل حبیبِ حق محمد مصطفے | رحمة للعالمین و فخر هر پیغمبر است

گر نبودی او نبودے عالم جن و بشر | ماسوای حق تعالے از همه افضلتر است

همراهِ لی مع الله ماه برجِ هل اتی | صدر سبحان الذی اسری و عرش اظهر است

جای و بیش قاب قوسین او ادنی مقام | کنت کنزاً مخفیاً شایان ذات اطهر است

پیشوائے انبیا ختم رسالت آنکه او | شافع جمع گنهگاران بروز محشر است

همچو ابلیسِ لعین از قهرِ ایزد تا ابد | منکرش سرگشته و خوار و ذلیل و ابتر است

بینوایان و گدایان و مساکین و رش — غیرتِ کیخسرو و خاقانِ چین و قیصر است

مدعای سالکان و عارفان و عاشقان — طالب و مطلوب یعنی دلبران را دلبر است

معجزات و علم حق کان مرسلان را شد عطا — بود در وی آن همه زان سرور از مرسل است

استنِ حنانه از هجورِ یش شد نعره زن — پارهای سنگ میگفتند کاین پیغمبر است

سوسمار و لحم بریان در سخن آمد بدو — صورتِ شق القمر در ربع مسکون اشهر است

والهٔ و دلدادگان را ذکر و فکرِ انجناب — بهتر از ملکِ سلیمان و دولتِ اسکندر است

بود مداحش کلیم و عیسی و داؤد و نوح — تا ابد اسمِ شریفش زینتِ هر دفتر است

مهر و رزِ چار یارِ با صفا و پنجتن — در دو عالم سرخرو انور تر از هفت اختر است

گر گنهگارم ولیکن فی الحقیقت نوریاب — چشم ایمانم ز کحلِ مهر آلِ حیدر است

میکنم ختمِ سخن اینجا بنامِ غوثِ پاک رضی — آنکه ما را پیشوا و مقتدا و رهبر است

قرة العینِ علی آلِ حسن سبطِ حسین — سید السادات و محبوبِ جنابِ داور است

مست و سرشارم بهر دم از مئی فیضانِ او

حجت آزادیم دستِ من و دامانِ او

در مدح خداوند نعمت فیض گنجور حضور والی رامپور دام الله ملکہم

جہان خوش سراسر شد الله اکبر | مس مقصدم زر شد الله اکبر

ز فیض سخن عزت و آبرویم | بعرش برابر شد الله اکبر

کہ نواب کلب علی خان بہادر | مرا یار و یاور شد الله اکبر

زہی کز نسیم عنایات و فیضش | دلم تازہ و تر شد الله اکبر

شراب مصفاے ابروشناسی | ز مہرش بساغر شد الله اکبر

سراپا نثارم کہ از عطر خلقش | دماغم معطر شد الله اکبر

پذیرفت روشن ضمیریش شہرت | ثناگوے قیصر شد الله اکبر

ز فرخندہ فالی چو آن ذات اقدس | ق | بآفاق اظہر شد الله اکبر

شنیدم کہ از وے بہ رغبت پیدا | بروح سکندر شد الله اکبر

بنازم کہ چون ثبت اوصاف پاکش | ق | درین تازہ دفتر شد الله اکبر

ز سبوحیان لفظ تحسین بگوشم | مکرّر ۲ شد الله اکبر

سحر بزبان و وش نامش گر فتم | ق | تماشا چه خوشتر شد اَللهُ اکبر
کہ ورد شب و روز صد بار مارا | | دہن پر ز شکر شد اَللهُ اکبر

ثنا ها کہ انور ز مہرش بعالم
چو خورشید انور شد اَللهُ اکبر

در مدح خدا وند نعمت فیض گنجور حضور والی رامپور دام اللہ ملکہم

صد شکر سبز گشت ز تشریف نوبہار | میدان و باغ و راغ و بیابان کوہسار
شد جلوہ گر گل و سمن و ورد و نسترن | ہمرو چہرہ لالہ حمرا چو روی یار
بکشا و غنچہ تکمہ جیب شگفتگی | گلزار و شد چو سرو زدست جفای خار
صد برگ و جعفریست مدلل برین کہ ہست | سرمست ارغوان و بنفشہ بصد خمار
سوسن ز صد زبان بدعا ہا سنبل است | آئین کنان شقایق و سوری ز ہر کنار
شمشاد شانہ در کف و پذرفتہ سر بسر | مشاطگی برای عروسان نوبہار
نرگس بشاخ صورت مینا و ساغر است | زین مژدہ تر زبان کہ بہین صنع کردگار

کز هر گیاه سبز و ز هر شاخ و هر درخت — آثار فیض ناستناهی ست آشکار

وه وه چه موسمست خوش و فصل دلگشا — از توبه توبه کن که می بخشش طلب بدار

آن می که از صفائی خویش دمبدم — گیرم طریقه و روش رهروان کار

آن می که میشود بمن و یار من چو جان — آن می که میبرد ز دل یار من غبار

آن می که شکل چهرهٔ آئینه روشنست — آن می که همچو لعل لبان ست خوشگوار

آن می که شادیم دهد و غم برو کند — شیرین دهان مقصدم از تلخی مضار

آن می که زنگ کینه زداید ز سینه‌ام — آن می که صلح کل بکنم زود اختیار

آن می که سستیم برد و چستیم دهد — آن می که بخشدم شرف و قدر و اعتبار

آن می که از نشے چو پیے طبع من شود — آن می که آورد سخنم را بروی کار

آن می که از ترشح فیضش شبانه روز — نازم به بخت خویش و بگویم بافتخار

عالیجناب کلب علیخان بهادرست — ممدوح ما و داور دوار اے روزگار

آن دسترس که مخمصه احکام صولتش — آب گهر روان بنماید چو آبشار

از حلم او شوند معاشر غزال و شیر — وز علم او و مند گل از سنگ و شوره زار

گر نگهتی ز عنبر خلق جمیل او | ق | سازد نسیم صبح بآفاق انتشار

بوی خوش آن قدر بشود راجح و محیط | گیرد نجوم عطسه رهِ نافه تتار

نازنده ام برین که ز تایید ایزدی | ق | عدلش ز شرق و غرب چنان یافت اشتهار

سپے باو را به تیغ سیاست همیکشند | آشوبکی به برگ گلی گر رسد ز خار

سازد چو امن عام ضمیر منیر او | طاؤس بیضه افگند اندر کنار مار

بهر شکست خصم چو علمش علم کشد | ق | بر عزم رزم جنبش و واندز هر کنار

پا ساخته ز سر چو غلامان زرخرید | نصرت ز رخ آورد و زیمین فتح از یسار

رأیش همان رهست که عرش است خاک او | رویش همان جهت که مهرست ذره وار

افگنده سر بخاک ز خجلت همیروند | تا دیده اند بخشش و فیاضیش سحا

هان شمه ز هیبت و رعبش بگوییت | در عقل و فضل گوش بدل گوش هوشدار

دست ار برد بسوی تیغ برق دم | ق | یا جانب کمان بگمان آورد گذار

ترک فلک فتد بزمین سرنگون ز خوف | گردد عدو ز واهمهٔ خویش تارمار

تا چند غایبانه سخن را دهم عروج | انسب که در حضور تو گویم بانکسا

ای افسران عصر ز قهر تو خشک دم
وی بے سران دهر ز مهر تو کامگار

ایوان بارگاه جلال تو آسمان
میدان قدر و جاه تو افضال کردگار

طوبے ز معنی قد قدر تو منفعل
نخل بهار صورت ظل تو شرمسار

نام نکوے حاتم و کسری بعهد تو
سر ناورد برون ز گریبان ننگ و عار

بر درگه منیف تو چندها چو بو علی
در خدمت شریف تو ارسطو صفت هزار

الحق که غیرت نفس عیسوی شود
در حضرتت اگرچه بیاید نسیم بار

هر کس که سرفراز شود از عطوفتت
گردد بکام او فلک و دور روزگار

یارای هر بشر نبود مدح خوانیت
کاوصاف تست بیحد و بیحصر و بیشمار

گر راز خود بغیر تو گویم شوم ذلیل
ور گویمت ز بیم بزبانه بزرگوار

از جمله کائنات ترا برگزیده ام
ضیق معاش در حق الف ریدا مدا

زیبا که از دعا و ثنای تو شارقم
هر شام و هر صباح و بهر شب بهر نهار

یارب طفیل احمد مختار و آل او
باشی ز عمر و دولت جاوید کامگار

در مدح خداوند نعمت فیض گنجور والی رامپور دام اللہ ملکہ

هزار شکر که از لطفِ داورِ داوا / رسید موسمِ گل برفروخت چهره بهار

چمن چمن شده دل از نسیمِ شادابی / شگفت جانِ جهان باغ باغ در هر کا

شقایق و گلِ سوری و عبهر و نسرین / بشکلِ حسن و نزاکت گرفت صورتِ یار

بنفشه و سمن و ارغوان نیلوفر / گلاب و سنبل و صد برگ و سوسن گلنا

باین ترانه مبشر بسکه گر که شده / ز بعدِ هجر میسر وصالِ یار بیار

رسید یوسفِ مطلب بمصرِ مقصد با / شده هوائے زلیخائے مدعا اظها

چه موسمست خوش و دلکش و عجیب و غریب / بیا و باده بکش توبه را بشکنا

به بینوائی بلبل بتازه حالیِ گل / به داغِ خاطرِ لاله بسنجت روئی خا

بسوزِ عشقِ زلیخا که از پیِ یوسف / دریده پردهٔ عصمت دو دیده در بازا

به کوهکن که خیالِ وصالِ شیرین داشت / خراب و خسته و برباد گشت در کهسا

به پیچ و تابِ رخ و زلفِ عنبرِ لیلے / که روزِ روشنِ مجنون بیادِ او شد تار

بوامقیکه ز عذرا بود به دل داغ | به رانجهٔ آنکه پی هیر گشت مضطر و خوار
به نرمی و سکنات زمین صدق آیین | به تندی و حرکات سپهر کج رفتار
به سروی خلل جاهلان بد خصلت | به گرمی عمل عالمان نیکوکار
به مهوشان که بدارند غنج و ناز و ادا | به عاشقان که ندارند صبر و هوش و قرار
بجاه و شوکت و شان شهان هفت اقلیم | با بتهال گدایان زار و دل افگار
به گندمی که ز تلبیس و بو آدم خورد | کزان قصور ز جنت کشیده شد یکبار
بارجمندی و خلق جمیل اسماعیل | که سر نهاد به تسلیم در ره دادار
بعیسی که ز تهدید سرکشان غوی | نمود وقت ولادت کلام حق اظهار
باقتراب کلیم و بمعجزات عصاش | که بود از پی او یار و بهر خصمش مار
بدرد و محنت ایوب صادق و صابر | که مبتلای بلا گشت و بود شکر گذار
بتخت و بخت سلیمان صاحب خاتم | که بود جن و بشر وحش و طیر تابعدار
به همت ذکریا که خورد اره بسر | به وسعت دل یحیی که بود نیکوکار
بشرع و ورع محمد باقتناع بتول | بارتفاع امامین و حیدر کرار

بپرسی ار تو ز سوگند با مرادت چیست
بگویمت بادب گوش و گوش هوش گذار

که مثل کلب علیخان بهادر ذیجاه
نیافرید خدا در جهان جان زنهار

بفهم و فطرت و عقلست مجمع البحرین
بعلم و دانش و فضلست مخزن اسرار

ز سنگ خاره کشد نهر آب فرمانش
ز آب بحر بر آید ز دست حکمش نار

فسد اگرچه گذارش بکان بحر کنند
متاع خویش بفرق مبارکش ایثار

ندیده هیچگهی دیده فلک مثلش
نکو ضمیر و نکو سیرت و نکو کردار

ز چاکران و غلامان و اهلکار پس
همه بفضل خدا تیز و چست در هر کار

بهادرند و دلیرند و چابکند چنان
بسوزنے بنمایند کار صد سوفار

نگاه قهر کند گر بکوه پاره شود
نظر ز مهر کند در گیاه آرد بار

ز اوج مرتبتش عرش فرش پا انداز
ز قدر و منزلتش نه سپهر بمقدار

مزین ست ز رسمش طریق مصطفوی
مکرم ست ز اسمش کرامت دادار

شکار باشه کند باز را اگر گنجشک
ق
اگر ز صحن وَیَش دانه خورده بهار

وگر ز بحر عنایات او کشد آبے
علی الدوام در تر بریزد از منقار

بقای یانه و هم چند لاف مدح حضور — بچشم مکرمت تست را ضرهم چو چند تنگار

مهاسپهر سریر اشهنشها والله — که نیست مثل و عدیلت به پیچ شهر و دیار

اگرچه زنده شود باز حاتم و کسری — همیشه کنند حضور تت زچاکری اقرار

جمال تست کنوز رموز صدق و صفا — خیال تست رموز خزاین اسرار

زروی تست سوشحه سعادت ازلی — زخوی تست مفتح طبیعت ابرار

توئی خدیو ملک سایه و فلک پایه — توئی متاع گرانمایه جهان وقار

توئی رشید و سعید و شریف اشرف خلق — توئی چو مهر و حبه زیب و هر و لیل نهار

توئی رئیس رئیسان حاجی الحرمین — توئی انیس غریبان مضطر و لاچار

توئی حبیب خدا و محمد محمود — توئی محب امامین و حیدر کرار

مسلمت ترا دعوی شهنشاهی — که فخر عالمی و مقبل صغار و کبار

بخواب در همه شب مهر و ماه را بیند — بهر کسیکه تو روزانه میدهی دیدار

بهر که ذوق سماع ثنای تست کشد — زخ از سرود نی و چنگ و ساز و موسیقار

تو آفتاب جهانتابی و مشیر انت — کواکب اند و سراپای مطلع انوار

نظر ز مهر کنی گر بخاک زر گردد — نگاه قهر کنی ور بزر شود بیکار

بهر صباح رسد بخت بهر پابوسش — بحضرت تو دمی هر کسیکه یابد بار

مراد دنیوی و دینیش شود حاصل — هر آن کسیکه حضورت همی رسد یکبار

ز روی تست منور چو مهر عالم دل — ز خوی تست معطر مشام جان بهار

ز رشحهٔ کرمت قطره ایست بحر محیط — تهی ز دست عطای تو ابر گوهر بار

علیم علم ضمیر جهانیان چو تویی — عبث بود که اگر حال خود کنم اظهار

ترا ز کرده سن آگهیست بر حالم — که روشنست بآئینه ات حقیقت کار

بدشت مدح تو بیدا نشانه گام زدن — کجاست حوصلهٔ انور نحیف و نزار

که بهر مدح و ثنای تو باید و شاید — ظهیر و عرفی و سعدی و جامی و عطار

قسم بذات خدا الک صحیفه پر گردد — رقم اگرچه کنم مدحت یکی ز هزار

همین خوشست که دست عا کشم گویم — بدل صباح و مسا سال و ماه و لیل و نهار

بلطف حق ابد الله هر دم بدم باشی — ز عمر و دولت و اقبال و بخت برخوردار

نزول باد محبت ترا دلی چون وحی

عروج باد بہ بدخواہ لیک بر سردار

در تہنیت عید خداوند نعمت حضور فیض گنجور والی میسور دام اللہ ملکہم

عید است و بہر صورت شد دور ز دل غمہا
تہنیت پی در پی آمد یمن از صد جا

آن جملہ و ہم از خود صد تہنیت دیگر
اینک کہ فرستادم باد است قبول از ما

گر دورم و مہجورم از فیض قدم بوست
لیکن بتو نزدیکم تقریب چنان پیدا

کز جان و دلم حاضر پیوستہ بدرگاہت
یعنی کہ ہمی سازم درج در مدحت وا

مطلع ثانی

ای از شرف و قدرت در رشک جم و دارا
وی از کرم و عدلت شرمندہ طی و کسری

روی تو ہر آئینہ آئینہ حق بین است
جمعیت و بہبودی را ست تو برآسے ما

لطف و کرم و مہرت گر چہرہ برافروزد
چون روز شود روشن روی سیہ یلدا

قہر و غضب و خشمت ور چین بجبین آرد
ترک فلک از وحشت افتد بسر غبرا

قربان بسر حکمت جانم کہ بہ بدن آرد
آب از شکم خارا آتش ز دل دریا

حفظت چو بخشیدی تسکین دل مجنون — حقا که نگردید زنا شیدا برخ لیلی

لطف و کرم خاصت گر عام امان سازد — در شاهپر شاهین گنجشک نماید جا

هان چشم جهان گاهی فیاض کرم پرور — نی دید کسی مثلت در خلق نشد پیدا

اسم تو و هم رسمت تقویت و قوت روح — در صبح تو و هم طرزت آرام دل جانها

و بهر انقدر از ذاتت نازد بجد ابر خود — بود همچو جهان نازان موسی به ید بیضا

عقلت بشود رهبر با بوعلی ارسطو — علمت سخن آموز حسان و فرزدق را

آن محسن فیاضی کز حسن کرم گاهی — نامد بزبان تو جز ذکر تشهد لا

معمور دل عالم از دولت اکرامت — مخمور جهان جان بر باد تو بی صهبا

از افور سر گشته ناید صفتت باید — مداح و ثنا خوانت صد عرفی و لک طغرا

ق

در قلزم دانائی غواص شدم دیدم — مدح تو فزون از حد اوصاف تو لا تحصی

یکبار خموشیدم فی الجمله پسندیدم — سازم دل و جا وستی لب را بدعا گویا

بادا افسر ظل الله بر فرق همایونت
تا افسر زرین ست از خور بسر دنیا

در مدح خداوند نعمت فیض گنجور حضور والی رامپور ادام الله ملکهم

علی الصباح چو سرخوش بعزم سیر جهان
شده سوار شه چین باشهب یکران

زمین کشید ببر خلعت گشاده دلی
زمان نهاد بسر بر کلاه زر افشان

ز شرق و غرب و جنوب و شمال در یکدم
فکند طرح بساط نشاط در یک آن

من از کهالت و سستی نتوانستم هرگز
که بود بر سر دل جان خویش بار گران

گهی شکایت گردون دون همی کردم
گهی بخویش زدم طعنهای ناشایان

گهی نشسته گهی خفته و ستاده گهی
گهی چو باد پریشان چو ابر گه گریان

نه بود عقل بجا لم نه فهم و فکر درست
باین خیال که فردا چگونه یابم نان

اگرچه پیر شدم میخورم ولی هستم
چو آسیابی روزی مدام سرگردان

غرض که بیدل سرگشته بوده‌ام ناگاه
درآمد از در من بخت با لب خندان

کشید تنگ مرا در کنار و بوسه بداد
گهی بسر و گهی بر دهان کشاده زبان

که ای یگانه آفاق شاعر یکتا
قسم بذات خدایی که آفرید جهان

بیا که راهبرت می‌شوم بحمد وحی ــ که هست ملجا و ماوا و تکیه گاه جهان
شگفت دل چو گل گفتمش که اسمش چیست ــ بگفت کلب علیخان بهادر شان
خیال اوست برابر خزان لشکی ــ جمال اوست سراسر بهار گلشن جان
همای چتر علوش چو بر گشاید بال ــ چو بیضه کون و مکان را در و کند پنهان
چو مهر مکرمتش در جهان فشاند نور ــ شوند دیده مشتیر چو مهر و مه تابان
بگاه قهر نگاهش اگر فتد به نسیم ــ بهار بال فشاند چنان که گل ز خزان
گشاده کار ز اسمش هزار افلاطون ــ امیدوار ز رسمش بعجز صد لقمان
بپرورد بکنارش بهار وش گل را ــ ازان جناب خزان را اگر رسد فرمان
بسان بال زغن آشیان کند گنجشک ــ گر از دهانش برآید بسهو لفظ امان
ازل ز خوان نوالش فلک بگیرد جوع ــ نهاد قرص مه و مهر در بغل پنهان
به بذل لعل گهر ریز و اگر کند در کف ــ متاع خویش گهر بحر و گاه آرد کان
ز زور و قوت و نیروش شمه گویم ــ بگوش هوش شنو گر توئی قیاس نشان
بیک طپانچه کشد مغز سر غضنفر را ــ [illegible]

گرفت قبضهٔ شمشیر و بارها دیدم — رسید ترک فلک را ز لرزه بر لب جان

سر اسپهر سریر اشهنشها و الله — که نیست همسر تو در تمام هندستان

بدرگه تو چو سطوو بوعلی صدها — بطبع تست هزاران چو قیصر و خاقان

زہے جمال اگرچہ خطا نمی بودے — که نسبت تو بدادم بیوسف کنعان

خجے جلال که خور با وجود هفت سپہ — بهر صباح بر آید ز هیبتت لرزان

شعاع قدر تو یابد ظهور اگر گردون — بفرط ضعف گزارد ز دست خود دامان

نسیم خلق تو سازد چو دهر را سیراب — وشد لاله و نسرین ز آتش سوزان

اگرچه دست عطایت ببخشش قوت — ف — رسید پنج و تنگا فد بسیط در یک آن

در آورد بدو چنگال هر دو ماهی را — برای قوت گذارد به پیش خود سرطان

کسی که ذات تو بیند گمان برد کایزد — بیافرید فرشته بصورت انسان

بظل عدل تو شد بره که پرورده — بشیر و گرگ بیاز و بناز در میدان

بصد تلاش ز میزان عقل دست قضا — ف — اگرچه عدل تو سنجید بعدل نوشروان

خدا گواه که تفریق کفر و دین باشد — میان عدل وہی و عدالت ای علی شان

به بحر دست عرق ریز گر بیفشانی — دمند زاب درختان پراز در غلطان

زهی جلال ترا صد دولت اندر دست — نخه جمال ترا در بغل هزاران جان

علیم علم ضمیری و عالمی یعنی — که هست در دو جهان زابدست تو و بیان

بحال من نظر رحمت دریغ مدار — درین دیار که هستم بسلک مداحان

اگر بصورت ظاهر ز حضرتت دورم — چو دل قریب بود چیست فکر بعد مکان

یقین باین ست سراسر که باز زنده شوم — ز بعد مردن من نام ار نهی بزبان

کسی اگرچه ز من زانجناب می پرسد — ق — قسم بخاک جنابت که گویمش نازان

اگرنه پاس شریعت مرا بدل بودی — باین طریق و حقیقت بگفتمی از جان

بحسن صورت و صفوت چو یوسف علیه — بعلم خضر و بهیبت چو موسی عمران

براستی چو ابوبکر و چون عمر بعدل — بفیض جود و چو حیدر بشرم چون عثمان

هما کند شرف سایه وام از ظلش — مگس چو ریزه خوان تو می‌کند بلان

کجا شعور ثناخوانی تو انور را — سزد بهیچ توفیقی و عرفی و سلمان

دعای دولت تو بهترست و می‌گویم

کہ باد برسر تو سایۂ شہ جیلان

در مدح حضور فیض گنجور والی رامپور ادام اللہ ملکہم

بہار آمد و لہا رفت غم شادیست در ہر جا
الا یا ایہا الساقی ادر کاساً و ناولہا

سرت گردم بدہ ساغر خوشی می بخشی از فیضش
ز ہستی بگذرم یکبارگی مستی شود پیدا

ہمی گر جوہر و گوہر مقصد بدست آید
ہمی گر خوردنش گردد زبان بستہ ما وا

ہمی گر زنگ او زنگ کدورت دور میگردد
ہمی گر آبیاریہاش نصرت می کند ما را

ہمی گر حسن فیضش یک قلم بر صفحۂ فطرت
ثنا و مدحت نواب عالی شان کنم انشا

بہادر بحر و ل کلب علیخان ہمایون فر
کہ یکتا غیبت کوتہ از ریاض قدر او طوبی

ہزاران بر در دربارش کمر بستہ
چو فغفور و قبا و قیصر و کیخسرو و دارا

بیاموزد رہ و رسم سخا و عدل ز آنحضرت
گر از ہستی بیابد باز مہرہ حاتم و کسری

بہار از قہر او گیرد خزانش طرح گلزاری
خزان از مہر او گردد بیک طرفہ بہار آسا

بصر میشود حنا کہ یابد نور بینائی
رسد گرد سم اسپش اگر در دیدۂ اعمی

بنازم سر برافرازم تعالی الله که حکم او — برآرد آب از خار او و آتش از دل دریا

اگر امن و امان در دهر سازد عام الطافش — کند بازی چو طفلان شیر با روباه در صحرا

بعلم و فضل و دانائی و فهم و دانش و حکمت — ندیده با هزاران دیده گردون همسرش جانا

قسم زان بارگه گر زنده میگردد بشاگردی — سر تسلیم خم سازد به پیشش بوعلی سینا

زعدلش بهره ور گشتی اگر مرغ دل مجنون — نگردیدی اسیر دانهٔ خال رخ لیلی

رسد در بحر گر یک قطرهٔ زآب سنان و تیغش — شنجر ماهی و در غلطان همیره بیند از دریا

سخن تا چند گویم غائبانه حاضرم والله — سرا عالیجنابا و اُو را دریا و لا شاها

بیادت مستم و بستم بهمت دل تعالی الله — که فارغ بال هستم از غم و هم نیستم پروا

ازان روزیکه روی دل در آوردم بآن درگه — سوی سرها نمودم پشت پا از فرط استغنا

جوان گردد چو عمر خضر یابد بهرهٔ وافی — به بیند پیر صد ساله اگر روی تو در رویا

جمال تو نهد پیش نفس آئینه یوسف را — خیال تو اتالیقی کند با موسی عیسی را

رسد گر در دماغ دهر بوی عطر اخلاقت — شود غرق عرق از فرط خجلت عنبر سارا

کجا انور کجا مدح و ثنای حضرت اقدس — که سرگرم اند در مدح و ثنایت همچو من صدها

گشتم دست دعا از آستین بیرون همیگویم | خداوندا بطفیل آل و اصحاب شه بطحی

بود تا دور دور چهر و ماه و سال همه باد
انیست عمر و بخت یار و دولت بجا

در تهنیت عید صیام بحضور خداوند نعمت فیض گنجور عالی امیر الملک دام الله

روز عشرت عید است عشرت از جهان شد دو | دور دور باده رسید ان سعیکم مشکور

اجر و مزد روزه من چیست لطف اکرام است | گر سیه‌تر هم گردد رخ کشم ز جنت و حور

در خیال محبت تو دم بدم همی بینم | آنچه موسی عمران دید یکدمی بر طور

حاتم طی و کسری کرد اختیار عدم | شد چو بر صحیفه دهر عدل و بخشش مسطور

سر بسر شود روشن پرتوی فتد روزی | گر ز مهر سیه رویت در دل شب دیجور

در رهت کرامات دم بآتش سوزان | نان پزان دهشند قرص مهر و مه منثور

داورا خداوندا در خیال بنده گری | بر در تو بسته کمر صد چو قیصر و فغفور

ظلم و فسق و جور و ستم سربسر شده معدوم | در زمانه گرد ظهور چونکه ذات پاک حضور

رای روشن لطفت عام اگر ایوان سازد — بان بچشمخانه باز آشیان کند عصفور

قصر هیبت و قدرت شد بنا تعالی الله — خوش که بود روح القدس اندران ایوان مزدور

نایدار زمین اوصافت لیک و مبدءم گوئیم

علم و حلم و فیض حضور باد تا ابد مذکور

در تهنیت عید الاضحی ملا حبیبه خصوصاً بحضور والی میمون ادام الله ملکهم

داور آئین عید از شوکت شان تو باد — انور و صد با چو انور تهنیت خوان تو باد

دور انجم گردون گردش لیل و نهار — تابع حکم تو و محکوم فرمان تو باد

هر نفس هر لحظه هر دم تا همی کائنات — هر که جان دارد بدل ممنون احسان تو باد

نعمت خاص عنایات جناب ذو المنن — تا دم صبح قیامت عام بر خوان تو باد

معدن فضلی کان حلمی دریای علم — عقل اول جوهر لعل درفشان تو باد

ترکه مسکین پرور نجابت الا گوهری — مشتری بهتری سروری زان تو باد

منعت شکسته سر پایه اسکندریست — غیرت کیخسرو و فغفور چین شان تو باد

معنیٔ نصرٌ من اللہ صورتت یعنی مدام | همعنان اقبال و نصرت بخت یکران تو باد

عدل کسری جود طی علم الٰهی سربسر | صفحهٔ عنوان و بسم اللہ دیوان تو باد

صورت نه اطلس افلاک در چشم جهان | انکشاف فرش پا انداز ایوان تو باد

مقبل رب الجلیلی و خلیل خوان فیض | سید الکونین و روح القدس مهمان تو باد

مرد و زن شاه و گدا خورد و بزرگ و عام و خاص | دم بدم رطب اللسان بذل و احسان تو باد

فضل حق لطف علی فیض محمد رهنمون | با تو با آل تو با اعیان و ارکان تو باد

مدح و توصیف و ثنایت برگ و سامان منست
فیض بخششی و کرامت برگ و سامان تو باد

عرضداشت بجد همت بندگان خداوند نعمت حضور فیض گنجور والی منوا ادام اللہ ملکهم

ای نسیم صبح از بهر خدا با صد شتاب | کن قدم رنجه بسوی درگه عالی جناب

چون در آنجا میرسی ربار گرد و حاصلت | میشوی از رویت و فیض حضوری کامیاب

ایستاده بسته کف سر خم کن و بکشا دهان | هان بگو کای فخر عالم والی هر شیخ و شاب

صد سلام و صد تحیت صد ثنا از صد زبان / انور زرگشته کرده عرض با چشم پر آب

آن شهنشاهی که دارالله در تمامی کائنات / نیستش همسر اگرچه هست و باشد آفتاب

هست با منت آبروی خلق عالم سربسر / هشت بحر و هفت قلزم از کفت یک قطره آب

شرح و بسط دفتر فضل و کمالت مشکل است / مخزن اسرار هستی را تو هستی انتخاب

فرض کردم نیست کس در ربع مسکون همسرت / مغتنم انکار ما را هم نمی باشد جواب

الله الله دستگاهی دارم اندر نظم و نثر / پیش طبع من مساوی هست بیداری و خواب

گر بگیرم کلک گوهر سلک در کف سربسر / لعبتان چین برخ آرند از خجلت نقاب

آن جوانمردم که در میدان تدبیر سخن / بشکنم از زور بازو پنجهٔ شیران غاب

فی الحقیقت فهم و فکرم غیرت کانست و بحر / نظم و نثرم سربسر لعل تر و در خوشاب

هجو اگر سازم زقهم یا مدح بنویسم ز رشک / روح نعمتخان و عرفی شد اندر پیچ و تاب

با چنین طبع رسا و فکر عالی دم بدم / از پئی روز سیه سرگردانم چون آسیاب

مختصر گفتن غرض دارم معطل چیست سود / کاسی بیس سیه بدل نواب فرخنده خطاب

آن رئیسان که از شعر و سخن نا بهره‌اند / بر دل شان هست از افراط بیعلمی حجاب

تو که عین علمی و کان ذکا و دریای عقل — چشم رحمت برگشا یعنی که رخ از من متاب

آن منم کز نور شعر نغز و انوار سخن — میکنم نام تو روشن در جهان چون آفتاب

جان فدایت حق بحق گویم بحق انصاف ده — شک بدل دارم که هستم بر خطا یا بر صواب — ق

شهره از برکت اشعار فردوسی شدند — ورنه غولی بود زال و رستم و افراسیاب

مدعا گویم اگر گستاخیم گردد معاف — کای سلیمان جاه و اسکندر حشم رفعت مآب

زر که بفرستی برای من نماند یک جوی — مدح و توصیف که بنویسم بماند در کتاب

هر که میخواند و یا من پیش کس خوانم گهی — او جزاک الله جزاک الله گوید بیحساب

میکند صد آفرین بر ما و میگوید بدل — بر سرت پیوسته باد اظلّ لطف آنجناب

در مدح خداوند نعمت حضور فیض گنجور والی امیر ما ۲ دام الله ملکهم

صبح چون از زوال شد سر آه جانفرسای من — مظهر شور قیامت میشود غوغای من

سال و ماه گریانم از بیمهری گردون دون — شادی امروز شد صرف غم فردای من

چیست شادی غم تصرف کرده بر ملک دلم / اشک شد زنجیر پای خنده لبهای من

ساکنان عرش را چون ماهی بی آب دل / میطپد از شورش آوازهٔ غمهای من

غم چنان افروخت آتش در دل بیجانم که شد / عضو عضوم مشعل تاریکی شبهای من

کی روا دارم کشیدن منت ساقی که هست / جان کباب و دیده جام و خون دل صهبای من

ازحجی توقیر مستثنم نیم بیهوده گوی / چشم دل بگشا و بنگر همت والای من

کز وجود غم غیر شکر ایزدی ناید دمی / گر ز فاقه میشود فرسوده هر اعضای من

ماورای آفاق را بی صدمه در یکدم برا / بکر فکر و فهم عرفی و عروس رای من

گر بصد کرت میان رود نیلش افگنند / آتش فرعون گیرد در دهان موسای من

گو فقیهم طبل سخن در شش جهت نبود عجب / گر بود صد داغ حسرت بر دل اعدای من

سنگ از چشم حقارت صورتم پیدا که هست / گوهر درج معانی جوهر آبای من

روشنی طبع من خضر است و هارون فطرتم / فکر من موسی و شعر من ید بیضای من

گر بموسی مایده از آسمان شد مائده / طبع موزونست و شعر من من و سلوی من

کم ز شاهان نیستم ملک سخن ملک منست / پر ز لعل و در مضمونهاست درج رای من

در ضمیرِ نکته سنجان گل ز شادابی دمند	گر چکد چینِ سخن گفتن خوی از سیمای من
کی شود امکان عدیلِ من خدا را زین سخن	چین میاور بر جبین این همتِ والای من
گر دوش دل سرد و چهره زرد از بیمِ بیم	آسمان گر طشت پر زر افگند بر پای من
گر نهم کلکِ جواهر سلک در کف پیشوند	لعبتانِ چین خجل از صورتِ معنای من
نی غلط گفتم که در بزمِ عزیزانِ خرد	کی نماید روی زینت شاهدِ دعوای من
که ملک را پاکی دامانِ من رشکست و گاه	منفعل حورِ لعین از شرمِ عصیانهای من
منت ایزد را که از فیاضیِ طبعِ سلیم	گشت روشن اسم و رسمِ حضرتِ آبای من
مطلعِ دیگر بخوانم بشنو از سمعِ قبول	حُسنِ فیضِ لم یزل دریاب از انشای من

مطلعِ ثانی

نیست کس در ربعِ مسکون این زمان همتای من	همچو نورِ دیده دارد چشمِ مردم جای من
یعنی از امدادِ خاصِ طالع و اقبال و بخت	سایه دارد عام ظلِ الله بر بالای من
بحرِ دل کلبِ علیخان بهادر آنکه هست	والیِ من شاهِ من ممدوحِ من آقای من
امی رهی طالع که در میدان مدح و وصفِ او	تیز جولانست پای پیکِ مشکین رای من
فارغ البالم که از روزِ سیه پروانه ام	نورِ فیضِ اوست شمعِ ظلمتِ شبهای من

افگند گر ماهِ مهرِ او بفرقم سایه
میشود از روز روشنتر شبِ یلدای من

ور نگاهِ کیمیا خاصیتِ او افتدم
صورتِ اکسیر یابد خاکِ نقشِ پای من

اتفاقاً رویتِ رویش تصور گر کند
حکمِ بیداری پذیرد عالمِ رویای من

غایبانه تا بکی پویم بمیدانِ ثنا
گشته حاضر هست عرضِ مدعا منشای من

یاورا عالیجنابا پادشاها داورا
شد بزیرِ سایۂ لطف و عطایت جای من

همچو آبی کش بسنگ افتد مبادش آب و رنگ
گر شود حرفی برون جز یادت از لبهای من

انورم یعنی که خاقانی صفت کردم ظهور
بس توئی خاقانِ چین قیصر و دارای من

غنچه سان لب بسته وارم لیک گلگل بشکفد
گر نسیمِ لطف و فیضت بگذرد بالای من

ریخت پرتو مهرِ مهرت بر ضمیرِ روشنم
جوشش ز نارِ محبت سوخت سرتاپای من

دور مگذارم ز درگاهِ خودم قربم ببخش
رحم بر مهجوریم فرما کرم فرمای من

قابلِ مدحت نیم لیکن بگویم و هم بدیم
تا بود رای فلک مشتاقِ فهم و رای من

تا بود گوهر طرازِ شش جهت خورشید و مه
باد محوِ حسنِ ذاتت صورت و معنای من

قطعاتِ چند بہ تہنیتِ خداوند حضور فیض گنجور والئ رامپور دام اللہ ملکہم

قطعہ

انورم از مہرِ وار الافتابِ رامپور — باد حق خوشنود از مہر تشیع و تابید ہم
شد طفیلِ مصطفےٰ آباد اقلیمِ ولم — در خیالِ مدحتِ عالیجنابِ رامپور

قطعہ

ممدوحِ من بفضلِ خدا ابی بہادر است — جیبِ مرادِ خلق ز بخشایشش پر است
پرسی ز من اگرچہ کہ آن کیست گویمت — عالیجناب کلبِ علیخان بہادر است

قطعہ

اللہ اللہ کہ توئی مالکِ املاکِ قدم — ہیچ و پوچ است ز جاہ و حشمت و شوکتِ جم
یعنی ای والئ من یاورِ من داورِ من — از وفورِ کرمت چشمِ ترقی دارم

قطعہ

نازم اگر بجاست کہ بود جوابِ ما — افزود از دعا و ثنائی ثوابِ ما
بادا مدام افسرِ اقبالِ سرمدی — بر تارکِ مبارکِ عالیجنابِ ما

قطعہ

بحمد اللہ والمنہ کہ ہستم خرم و خوشتر — ز مہرِ مدحتِ عالیجنابم ہمچو مہ انور
بنازم سر برافرازم بہ بختِ خویشتن یعنی — حضور فیض گنجور است ممدوحِ من و داور

قطعہ

درین زمانہ کسے نیست مثل و ہمسرِ من — کہ ہست والی و ممدوح شاہ و داورِ من

حبیب خاص خدا و محمد و حسنین ۔۔۔ جناب کلب علیخان حاجی الحرمین

قطعہ

رامپور از نور فیض تست دار الآفتاب ۔۔۔ کاف اسمت صورت کاف کلید فتح باب

یا الٰہی باد تا دور زمین و آسمان ۔۔۔ تاج ظل اللہ بفرق اقدس عالیجناب

قطعہ

نظیرم نیست در عالم از آنحضرت قسم دارم ۔۔۔ بکامم بخت و دولت در ترقی و [illegible] دارم

برین دعوی بنازم سر برافرازم تعالی اللہ ۔۔۔ کہ تاج حضور فیض گنجورم چہ غم دارم

فرد

جم حشم نواب اعظم والی ہر شیخ و شاب ۔۔۔ یوسف مصر کرم کلب علی عالیجناب

فرد

محیط عدل و کرم عین جود کان سخا ۔۔۔ جناب کلب علیخان بہادر یکتا

قطعہ

جوہر اول مدار جوہر سرکار باد ۔۔۔ جوہر کسری و طے از جوہرت بیکار باد

یعنی ای کلب علیخان بہادر دل ۔۔۔ شعرم از فیض تو رشک خط جوہر دار باد

قطعہ

بختم بکام و فضل خدا رہبر من است ۔۔۔ غم نیستم کہ چون تو شہی داور منست

زر آورند خلق بہ نذرانہ در حضور ۔۔۔ نذرانہ لقائی تو شاہا سر منست

قطعہ

زہی خوشحال و فارغبالم و بر بخت خود نازان ۔۔۔ خجے از رنج و غمہا رستم و ہم رستم و شادان

کہ ممدوح منت و پشتبان و داور والی ۔۔۔ بہادر بحر دل کلب علیخان معلی شان

قطعہ

بابد از قرب کفش دریا همه دُر می شود | سر بسر چشم امید مردمان پر می شود
در دوم هستی پذیرد چو گهر کسری ولے | صورت کلب علیخان بهادر می شود

قطعہ

میخواستم که اسم شریف بزر ناب | خواهم نوشت منشی گردون بشتاب
آمد برون ز روشن نهاد پیش من | یا عنبرین صحیفه شب حل آفتاب

قطعہ

بر درت آمده سرگرمی کاری خواهم | برگ و سازی بانقل بهاری خواهم
یعنی اے بحر کرم والی عالی همت | از تو صدها بگرفتیم و هزاری خواهم

قطعہ

زهی کلب علیخان بهادر یوسف ثانی | سراسر ذات پاک اوست ظلّ فیض یزدانی
چو حسّان و فرزدق افصح و اکمل تعالی الله | بتدبیرست چون خاقان و تقریر خاقانی

قطعہ

گوییت رمزی شنو انور اگر داری شعور | زاب زر آور تو این مضمون عالی در سطور
هست ممدوح مرا آن رتبه بر سند حصول
کانچه موسیٰ را میسر بود در هنگام طور

مدحیهٔ حضور فیض گنجور دام الله ملکه تهنیت مراجعت از سفر حرمین شریفین

شبی بودم پریشان همچو زلف یار رعنا — نمودم با دل سرگشته خود شکوه لا تحصی

بحال دردمندی داشتم دل سر چو مجنون — بفال خود پسندی بوده ام سرگرم چون لیلا

طپیده جان شیرینم بیاد خسرو مطلب — خراشیدم زناخن سینهٔ خود کوه کن آسا

چو وامق نوش می کردم سرشک خون چه حیفت — چو عذرا می نمودم لب بعذر خویشتن گویا

چو نیمی گشت از شب جوش خوابم کرد بیهوشم — همی دیدم جناب خضر را در عالم رؤیا

اشارت کرد سوی من بشارت داد کای انور — ببین حسن ازل صنع الهی دیده را بگشا

چه می بینم که عالی مجلسی شاهی در آن مجلس — هزاران ایستاده بسته کف چون قیصر و دارا

ملائک ز آسمان سوی زمین آیند پی در پی — همی گویند و میخوانند سبحان الذی اسری

یکی شیرین دهان تر زبان نیم صرع دلکش — زهی آقا زهی آقا زهی آقا زهی آقا

یکی گفتا عطاک الله عفاک الله جزاک الله — یکی خوانده ز ذوق و شوق لحن خوش بصد آوا

مبارک سیر سیاحی که پوییده وادی صحرا — گه از بطحی سوی یثرب گه از یثرب سوی بطحی

همی گفتم به بیداریست یارب یا بخوابست این | مرا اقبال یاور بخت رهبر شد درین اثنا

برفتم پیش و بگرفتم یکی را پا و پرسیدم | که از بهر خدا ما را بگو کین چیست این غوغا

بصد شادی ستایم در جواب با صوتم گفت | رئیس رامپور آمد بخیر از یثرب و بطحا

تو از خواب گران بیدار شو آهنگ مدحت کن | بطرز تهنیت بنما مبارکنامه انشا

شدم بیدار و استغفار نمودم تعالی الله | که هر فرد بشر اهلاً و سهلاً مرحبا گفتا

جنابش را تصور کرده بگرفتم قلم در کف | نظر بر اینکه بسم الله مجریها و مرسها

کرم گستر وفا منظر گدا پرور همایون فر | فلک قدرا ملک خویا خداوندا شهنشاها

توئی کاندر میان هفت اقلیمست ذکر تو | توئی در شش جهات و ربع مسکون نیست همتا

توئی شاهنشه اقلیم محبت و رأفت و رحمت | توئی مهر سپهر همت و جلال و استغنا

توئی محبوب خاص کبریا و احمد مرسل | بدست آورده تو دولت دین و هم دنیا

توئی کز صورتت معنای سر ازل ظاهر | توئی کز سیرتت حسن حصولات ابد پیدا

گلشت نام او پیداست و از حضرت مانند | بهشت عیش و شادیهاست اندر دیگ همتا

روانکند هم بخاک و شد بی آبرو یعنی | همه حیرت ز آب گوهر او رشک بخشش دریا

ازل تا موختی گر طرز جود و عدل زانحضرت — نگشتی در خلایق شهرهٔ حاتم شهیر کسری

دهد عدل تو گاه حلم الفت شیر و روبه را — کند فضل تو گاه علم کار بوعلی سینا

همی بیند جهان از فیض دست و جوهر کلکت — همان کز ید بیضا و عصای خویشتن موسی

ز قهرت آب گردد آتش و دریا همی سوزد — ز مهرت گل شود از آتش سوزنده و خارا

تعالی الله فلک پستند از اوج کمالاتت — عفاک الله ملک مستند بر پای تو بی صهبا

زهی کز اسم تو خلق جهان را جان به تن آمد — خنک کز سیم تو گلهای شگفته روضه و بیها

زهی کز چهرهٔ خوبت منور دیدهٔ عالم — خنک کز خوی مرغوبت معطر مغز جانها

فلک پایه هما سایه نگاهی دیده در مردم — بزیر بال طوطی رنگ شلتا این کهن عنقا

کشد رشته بسوزن بی تردد در شب تاری — زباد از خاک درگاهت رسد در دیدهٔ اعمی

کجا ما و کجا مدح حضور اقدست والله — کرامت سر طور و کلیم و آصف و طغرا

همان بهتر که دست از آستین بیرون کشم گیرم — دعا را کند عاسازم بهر دم اظهر و اخفا

بود تا هشت و هفت و شش و خمس و چهار و سه — شب و روز و مه و خور زینت دنیا و ما فیها

بهادر بجدل کلب علیخان معلی شان

زبخت و دولت و عمر گرامی بہرہ ور بادا

قطعہ

منت خدای راست کہ از مقدم حضور
چشم مرا و خلق سراسر گرفت نور

سر زآسمان کشیدہ ملک بہر سال گفت
آقای رامپور رسیدہ بہ رامپور
۱۲۹۰

در مدح خداوند نعمت فیض گنجور حضور والی رامپور دام اللہ ملکہم

مژدہ باد اکہ روز و ہر طرفی باد بہار
ای خوشا فصل گل و اصل طرب وصل نگار

صرصر سردی دی دور شد از دور جہان
موسم نوش مل و جوش گل آمد بقرار

کرد فراش صبا بسط بساط سبزہ
در و دیوار در آید بہ نظر مینا کار

شاہ گل آمد و بنشست بہ تخت گلبن
تاج زرین بسر و خلعت رنگین بہ کنار

سرو استادہ بپا کردہ سر بندہ گری
مروح از برگ و بر خویش در آوردہ بکار

شاخ شمشاد شدہ شانہ زلف سنبل
گشت ہر زلف بہ مشک ختن چین و تتار

نرگس مست سر شاخ نماید بنظر
قیف زرین مکلل سر مینا سرشار

سمن سیمتن از لالہ پیالہ در کف
ارغوان مست می لعل و بنفشہ بہ خمار

نوعروسان چمن جلوه گر از ناز و ادا ‏ صف بصف حلقه بحلقه ز چمن زیبا

چشم بد دور ازین تازه بهار نیکو ‏ رشک فردوس برین گشته زمین گلزار

گر چنین چین خوش و موسم دلکش بینی ‏ می ببخشی بکش و توبه شکن شرم مدار

ساقیا زود بیا دیر مکن بهر خدا ‏ چین میاور بجبین درگذر از کین و حی آر

باده ده که کند سرخوش و مسرور مرا ‏ باده ده که بود ذائقه را نوشگوار

باده ده که بیک جرعه شوم مست الست ‏ باده ده که بیکدم کند دفع مضا

باده همچو لب لعل بتان روح فزا ‏ باده صاف تر از روی نکوی دلدار

ای مغنی تو هم از پرده بر آور آهنگ ‏ ساز کن چنگ و رباب و دف و طنبوره و تار

راست کن طرفه مقامی ز نهاوند و عراق ‏ یار روانی که بود راست تر از قامت یار

یار نی ریز شکر ریز صدائی نی ریز ‏ چاره تلخی عشاق و حزین و لاچار

یعنی اوصاف فلک رتبت کیوان همت ‏ نیر اعظم برج شرف و عز و وقار

یوسف مصر خدادانی و نواب سعید ‏ بحر دل کلب علیخان همایون کردار

سروری دادگری خوبتری [illegible] ‏ سه چین تخت نشین بخت قوی طالع یار

صد چو کاوس و فریدون و قباد و بهرام ‌‌ سر نهاده بخط بندگیش چاکروار

وحشش الله شده سبز بصد رنگ شگفت ‌‌ از نسیم کرمش سطح زمین چون گلزار

چون نه نازیم که از حاتم و کسری صد حیف ‌‌ هست عدل و کرمش شهرهٔ شهر و دیار

نان سر باد و ببرند ز شمشیر ستیز ‌‌ گرچه سهو است بسی صد گلی را از خار

از زمین نخل در و لعل بروید همی ‌‌ گر فشانند به خاک کف گوهربار

از دلیری و غضنفری وجود تا او ‌ ق ‌ شمه گوییم و از هوش همی گوش گذار

بیگمان همتش از دست برد سوی گمان ‌‌ می شود پیکر شمشیر فلک از تیرش

گر بلشکر کشیش عزم شود رزم پذیر ‌‌ گم شود راه بخورشید و مه از گرد غبار

آنکه از ساغر مهرش می اکرام کشید ‌‌ گرچه مست است جهانی ست زنامش هشیار

وانکه قهر و غضبش داروی بیهوشی داد ‌‌ مطلقا تا بدم حشر نگردد بیدار

نیستم غایب و صد شکر که گشتم حاضر ‌‌ تا شوم از شرف فیض تو ام استظهار

داورا دادگرا ماه رخا مهر ولا ‌‌ چشم آفاق عدیل تو ندیده زنهار

نخل سبز از قهر تو همی گردد خشک ‌‌ چوب خشک از اثر مهر تو می آرد بار

هفت اشکوب سماوات ز قصر قدرت
نردبانے که بدیوار گذارد معمار

رفعت بارگهت مرغ خرد دید ولے
بال اندیشه ز پرواز شکستش صد بار

مدحت از انور سرگشته نیاید لیکن
مدعا بود دعای تو ز چندین اشعار

تا بود دور سپهر و مه و خورشید و نجوم
تا بود گردش جهت و سال و مه و لیل و نهار

باد نام تو و آل تو محیط عالم
باد عمر تو و آل تو فزون تر ز شمار

ترجیع بندی مدح حضور فیض گنجور والی رامپور دام اقبالکم

مرحبا ای بخت بعد از مدتے رهبر شدی
همچو من سرگشته را مونس و یاور شدی

سالها گم کرده بودم راه در دشت محن
لطف فرمودی که از بخشش این رهبر شدی

هیچگه با من نورزیدی بجز قهر و عتاب
وقت آمد مهربان گشتی کرم گستر شدی

یاد هیچ قول و فعلت حرف افسوس دلی
گر برای صبحهای خرمی مصدر شدی

سینه پامال کردی لشکر پیلان غم
چند ابرو دست و بازو تیغ که زور آور شدی

چون نزاید عیسی معنی بصورت از وهم
یعنی از عین عنایت سوئیم افگندی نظر

زانکه اینده هم مریم طبع مرا شوهر شدی
بر ثنای سرورے فرمان ده و رهبر شدی

خوش بالماس عطا در بشارت سفته
کز زبان درفشان خندان بگوشم گفته

هست فیاض زمان فرمانروائے رامپور
راست گو و خنده خو انصاف جو نیکو شیم
مشتری هم تیر رازهره جبین مریخ کین
جم حشم قیصر خدم فغفور شان سحبان بیان
مصدر فهم و فراست مظهر علم آله
صاحب تیغ و سنان خون ستان دشمنان

فخر شاهان جهان فرمانروای رامپور
زینت هندوستان فرمانروای رامپور
خور علم کیوان مکان فرمانروای رامپور
داور دارا نشان فرمانروای رامپور
نکته سنج و خرده دان فرمانروای رامپور
افتخار هندوستان فرمانروای رامپور

اسم او غیرت فزاے حاتم و نوشیروان
رسم او رونق ده و آرایش کون و مکان

ای بتعظیم درش گردون گردان پشت خم
وی بایثار سرش پر لعل و لولو کان و یم

رنگ هستی گردم جان بخش او ریزد بخلق
صورت سرمایهٔ عمر بقا یابد عدم

لطف خاصش عام اگر سازد امان و دیر قیام
میخورد در روزینه شیر و روبه و گرگ و غنم

همچو برگ بید می لرزد سراپای اجل
گر نهد دست غضب بر قبضهٔ تیغ دو دم

عقل کل حصر شکوه و جاه و قدرش میکند
بشنود صیت خرام مور اگر گوش اصم

طعنه هردم میزند عصفور بر ظلّ هما
یکدمش گر سایهٔ دیوار او گردد بهم

پاکش انور تو از حدّ ادب خاموش باش
هان نمیدانی نمودن امتیاز مدح و ذم

وصفش ار خواهی زبان را پاک با هفت آب کن
مضمضه زاب گلاب و عطر و شهد ناب کن

من چه حد دارم که گویم مدح و بسط شان او
کاسمان نهمین پستست از ایوان او

دولت و اقبال و بخت و نصرت و فتح و ظفر
چون غلامان بسته کف بحفظ دربان او

این دو قرص مهر و مه هم یافت با صد التجا
بسکه دریوزه گری افلاک کرد از خوان او

بهتر از کسری هزاران خادم درگهش
صد چو حاتم هیچ و پوچ از نعمت احسان او

بیگمان یکدم دو پیکر می شود شیر فلک
از کمان بیرون رود گر یکی پیکان او

رستم و افراسیاب و گیو را از اسلے شمرد | از غلامان تهمتن زور خدا مان او
چیست دشمن ترک گردون افتد اندر لرزه گر | از میان ناگه بر آید خنجر بران او

الله الله والی ملک کرامت گستریست
مقبل حق قابل مسند نشین سروریست

در همه آفاق هر سو شهرت احسان اوست | مهر و مه پر نور روشن از رخ رخشان اوست
هیچگه مثلش جوان مردی ندیده چرخ پیر | هفت و چار و پنج و سه در چنبر فرمان اوست
خوانش خوان جهانی نی که شد ترک ادب | عالم دل با بلاست از طفیل جان اوست
صورت معنی هویدا از ضمیر روشنش | زانکه چون آئینه یکسان ظاهر و پنهان اوست
آنکه با امکان قبای قامت قدرش شود | کاطلس نه چرخ عطف گوشه دامان اوست
نیست کو سازد شمار نقد و حصر دولتش | وسعت گنج شایگان اندیشه اعیان اوست
زین شاها گفتم معاذ الله ندانم بیش زین | او سزاوار است دولت را و دولت زان اوست

غایبانه تا بکی پویم بمیدان ثنا
می شوم حاضر بگیتم با هزاران التجا

ایکه از خُلقِ نکویت خلقِ عالم کامیاب
مدحِ تو ترتیبِ تاثیرِ دعای مستجاب

هان ستونِ سقفِ چرخِ نیلگون حفظِ تو است
ورنه از بادِ حوادث میشدی یکدم خراب

عمر رفته باز یابد می شود تازه جوان
پیرِ صد ساله اگر روی تو می بیند بخواب

آفتابی و مُشیرانِ تو چون ماه و نجوم
من چه گویم که آفتاب آمد دلیلِ آفتاب

سیر سد صد بار عنقا از پئے تعظیمِ او
گر بشاخِ نخلِ صحبت آشیان سازد عقاب

بست در دلِ ماهِ نو را قصدِ پابوست ازان
مه همه تشبیه سازد خویشتن را با رکاب

وه که از قندِ عطایت عالمی شیرین دهان
وز نباتِ جودِ تو رطب اللسان شیخ و شباب

یعنی اندر بذل و بخشش این زمان خانِ تو است
انورِ کشمیر هم امروز مهمانِ تو است

سرورا عالیجاها پادشاها داورا
تا بُوَد از من مدحِ تو آن به که گویم در دعا

تا بود از مهر و مه سرگرم آئینِ زمین
تا زمان آئینه عرضِ صباح ست و مسا

تا شود دُرِّ غرر از قطرهٔ نیسان پدید
هم ز شاخِ سبز گُل و ز سنگ لعلِ بی بها

تا بزاید دخترِ رز مست چون همشیره کی
تا بود صهبا کشی و ز مذهبِ رندان روا

تا بگردون نیکبختان را بود بارِ صواب | تا گنهگاران چو من هستند در خوف و رجا

تا بود ضرب المثل در محشرِ ولدا و گمان | ناز معشوقان نیازِ عاشقانِ بینوا

تا بود انسان و انسان را بود سمع و بصر | تا بود دنیا و ما فیها بفضلِ کبریا

باد زیب و زینتِ کون و مکان نامِ حضور
بهره ور هر یک ز فیضِ بخششِ عامِ حضور

در مدح نعمت خداوند حضور فیض گنجور والی رامپور ادام الله ملکهم

سحر نشست از سرِ سعادت بتختِ گردون چو شاهِ خاور | شده سراسر هوا مطیّب زمینِ منوّر زمانِ معنبر

بلا تامّل چو هیکلی افزود رغبت بکار و باری | بخویش دیدم که بود ما را ز عقلِ رهبر نجیب یاور

سروش همچو نسیم بگوش گفتا درین زمانه که ای نگارا | مباش غمگین تو هست شاهی ثنای آقای خویش کن سر

سحاب بخشش محیطِ دانش جناب کلب علی بهادر | که هست نورِ عطا و فیضش میان عالم چو شمسِ اظهر

زهی جنابی که هست نازان سریرِ دولت بر آستانش | ظهورِ ذاتِ مقدّسِ او باهلِ عالم معین و یاور

اگر خیالِ خرد بدوزد قبای قدرِ علو قدرش | بکشمکش نه حریرِ گردون بعطفِ دامن رسد برابر

ز نور فیض شمائل جهانی چو آفتاب و مه است روشن ‖ عجب که با صد هزار دیده سپهر مثلش ندیده دیگر

فلک ز پاسش ملک ز پاسش زمین ز کوشش زمان ز خویش ‖ بسجده کرده و هم ذاکر مدام صبح و مسا همیشه اخیر

چو جلوه گر در ازل علوش شده ازان تا ابد بمنت ‖ برای خدمتگزاری او فلک به بسته کمر ز محور

بجوی قرب حضورش ای دل بعید بنشین بچشم جان بین ‖ که خاک تیره بیک نگاهش شود مطلا طلای احمر

سحاب لطفش اگر فشاند نمی ز آبی همی ز آتش ‖ بهر زمان بی بحور ماهی کشند آهنگران ز آذر

همی بدشت وقار و شوکت نشد خرامان چون تندر ‖ زهی که تا این زمانه سرو نخاسته مثلش ز باغ اخضر

چرا نه مردم کشند سرمه ز خاک پایش بدیده جان ‖ که چشم مهر و مه و کواکب ز نور رویش شده منور

ز تیره بختی کسیکه در دل نهاد بغض حضور آن شاه ‖ دوام باد ز قهر ایزد ذلیل و خوار و خراب و ابتر

تو فطنتی کن حصول یقینی ز چشم حق بین ببین بیش ‖ که نیستش به تمام عالم عدیل و مثل و نظیر و همسر

[illegible] ‖ ز صد نویسی اگر یکی هم همی بباید هزار دفتر

بکن بهر دم دعا و دولت که تا زمین و زمانست قائم
بفضل و لطف خدا باشی همیشه تاج شهانه بر سر

در مدح و نعت خداوند حضور فیض گنجور والی رامپور دام الله ملکهم

عروس بخت شبانگاه خرّم و شادان　　ز در درآمده گفتا که ای خجسته بیان

ز بس که مهر خموشی نهاده بر لب　　که بینمت غم و شادی ازان جهت یکسان

بگفتمش که فدای تو جسم و جان هر دو　　رهم چگونه بشادی ز غم رهم بجهان

بگفت مدح و ثنای حضور اقدس کن　　که هست داور دوران خلق و فخر جهان

بانکسار بگفتم که چیست اسمش گفت　　جناب کلب علیخان بهادر ذیشان

ز مهر اوست منوّر چو مهر و مه دل خلق　　ز خلق اوست معطّر مشام جان جهان

اگر به بذل و کرامت کفش به پردازد　　نه دُر به بحر بماند نه لعل اندر کان

ز دست بحر نوالش همی محیط نمی　　ز رشحهٔ کرم اوست قطرهٔ نیسان

زهی کمال که گرچه مجرّات و جودت　　ق　　بعزم سیر نشیند باشهب یکران

ز شرق و غرب به یکدم چو برق میگردد　　نه پا نهد به رکاب و نه دست خود بعنان

خموش انور مضطر که مدح و اوصافش　　نیاید از تو که نیست گفتنت شایان

بگو کہ باد امانش ز چشم زخم حسود
بگو کہ باد حفیظش بہر زبان یزدان

در مدح و نعت خداوند نعمت فیض گنجور حضور والی رامپور دام اللہ ملکہ

تعالی اللہ کہ با اقبال ما را اقترا بستی
ز مہرِ داوری در ساغرِ شوقم شرابستی

فلک رفعت ملک طینت فنا جوئی نکو خوئی
کہ از موجِ محیطِ فیضِ او گردون حبابستی

زہی عالی جنابی آسمان قدری کہ می بینم
قُرطاسِ گردنِ اسپِ علوش آفتابستی

محمد مکرمت کلبِ علیخانِ ہمایون شان
کہ از دیوانِ فیضش نامِ حاتم انتخابستی

کشد ہر کس کہ سر از جنبشِ حکمش ولش از غم
چو زلفِ عنبرینِ مہوشان در پیچ و تابستی

نباشد مثلِ او کس شہسوارِ توسنِ ہمت
کہ بخت و طالع و اقبال و نصرت ہمرکابستی

مبشر باشش ای دل کز طفیلِ لطف و اکرامش
ہمیدانم کہ جرم چرخ عزت و رشکِ حسو ابستی

سزد گر این زمان ہم پہلوی شاہان گدا باشد
کہ از جودش ہمہ بنیادِ ناداری خرابستی

بہنگامِ سخاوت وان لعینہ دستِ زر بخشش
چو درجِ گوہر و مانندِ سلکِ درِ نابستی

شگفته شد گلشن خاطر احباب از مهرش	ز نار قهر او لخت دل دشمن کباب ستی
کجا ما و کجا مدح و ثنای شوکت و شانش	که توصیفش پسند خاطر هر شیخ و شاب ستی

مکن بیهوده گوئی انور کشمیری دم درکش
که از اشعار بر نوک زبانش صد کتاب ستی

عرضداشت مسمت ابجد بند کا حضور فیض گنجور والی ہمیوا دام اللہ ملکہم

پیک سحر بگوئی بعالیجناب ما	کای شهسوار توسن اقبال و بخت و جاه
بود ترا عدیل بجود و سخا و فیض	بخشایشت محیط ز ماهی ست تا بماه
از دست درفشان تو نیسان نمونه ایست	یک نم بیم از کف تو و صد کوه برگ کاه
تو حاتم جهانی نوشیروان ثانی	نازد بجود و معدلتت هر گدا و شاه
حیران منم ز بخت کرخت و درشت خویش	گریان و خوار و زار و نزارم ببال و ماه
همراز من غمست و الم مونس است و یار	دردم انیس و رنج رفیقم شفیق آه
یعنی که با وجود چنین والی و نصیب	دارم ولی ز فلکِ معیشت چو سیاه

جانم فدای تیغ مکن در اعانتم
زیرا که مادحِ تو منم ای امیدگاه

رسمیست از قدیم که ممدوح ذی الکرم
مداحِ خویش را نگذارد بهیچ گاه

رحمی بکن بحالِ من مستمند و زار
جانم بلب رسید ز تشویش و ضیق خواه

پیش از طلوعِ مهر بصد قصد بر درم
آیند فوج فوج چو در معرکه سپاه

پنهان شوم اگرچه چو یونس ببطن حوت
جا میکنم وگرچه چو یوسف میان چاه

از ریسمان طعن بتر زینِ سه رزش
بیرونم آورند و نهندم بچار راه

یک دامنم بگیرد و یک جیب و یک ردا
یک شوخ چشم دیده بعمامه و کلاه

یک پای یک دو بازو و یک ساق و یک سرین
یک چهره دست دست ور آرد باشتباه

بعد از هزار زجر بگویند متفق
کی میدهی تو وعده بکن حیله بخواه

گوییم بهر یکی ز خداوند نعمتم
روزینه ام بشام رسد یا بصبحگاه

خوشدل شده بجان سرِ تسلیم خم کنند
گردونه منفعل چو بگیرم ترا پناه

الحق که بر بصیرت ما ظلِّ عاطفت
باد ادام بر سرِ تو سایهٔ اِلٰه

قطعهٔ شکریهٔ عطیهٔ حضور فیض گنجور ولی امر پناه دام الله ملکهم

من کیستم که مدح و ثنایت بیان کنم — ای فیض بخش مظهر الطاف لایزال

از عدل و داد و جود تو شهرت بچار حد — در عقل و علم و فهم تو هر جاست قیل و قال

در شش جهت عدیل و نظیر تو نیست کس — مقبول ایزدی و شهنشاه بیمثال

حکمت چهار اختر رفتار مهر و مه — ز حکمت مدار دور شب و روز و ماه و سال

ماهی نتافت چو تو با اوج مراد خلق — سروی نخاست مثل تو در روضهٔ نوال

وضع تو انتخاب کتاب شریعت است — طرز تو رکن خانهٔ اسلام بی زوال

روی تو هست قبلهٔ ارباب عقل و هوش — رای تو هست کعبهٔ هر صاحب کمال

انور بهوش باش ادب را نگاه دار — ما فی الضمیر گوی باقای خوش خصال

عثمان خان بهادر یکتا محیط عقل — از حکم انتخاب پی این شکسته بال

ارسال کرد ماهه سه صد و پنجاه روپیه — فارغ شدم ز فکرت روزینهٔ عیال

بادا علی الدوام بفرق مبارکت — ظل عنایت و کرم و لطف ذوالجلال

در مدحِ حضورِ فیض گنجور خداوندِ نعمت والیِ رامپور دام اللّٰہ ملکہم

عہدِ خوش است و موسم فرخندہ چون بہار — ای دل بنوش بادہ شادی و غم گذار

آن بادہ کہ سنّتِ پیرِ طریقت است — نزدیک اہلِ شرع بود نوش خوشگوار

آن بادہ کز ملاحتِ حُسنِ نہانِ او — مستی رود ز مستی و ہستی شود فرار

آن بادہ کز سرور نمودن نمی‌توان — تمیز مست و خُفتہ و بیدار و ہوشیار

آن بادہ کہ قُوّتِ روح است و قُوتِ تن — آن بادہ کہ می‌برد از دل غبارِ عار

آن بادہ کہ ہست بارباب معرفت — آرامِ جان و مونس و دلدار غمگسار

آن بادہ کہ جوہرِ تیغِ مرادِ ماست — آن بادہ کان چو چہرۂ یار است تابدار

آن بادہ کان حصولِ جہانِ مقاصد است — آن بادہ کان مرا برساند باعتبار

آن بادہ کز توجہ حُسنش ہمی رسد — کشتیِ غرق گشتہ ما زود بر کنار

آن بادہ کز تشبّہ فیضش بیک قلم — جولانیِ طبیعتِ خود سازم آشکار

یعنی عنانِ اشہبِ کلکِ خجستہ گام — در دستِ خود بگیرم و گویم بافتخار

یوسف جمال کلب علیخان که مهرش | نبود ندید در همه آفاق روزگار

اندر ستمگری که محضر حکمش بر آورد | آب از میان آتش و آتش ز جویبار

مهرش بسنگ و مس نماید چو سیم و زر | قهرش بسیم و زر بکند نحس عیب دار

از فرق و نعل اشهب قدر و کرامتش | رخسار ماه داغی و ماهی ست داغدار

سازد بسرد مهری مردم چو دیده گرم | کافور را مزاج مبدل شود بنار

این چرخ نیلگون و در انجم باین گمان | دارد بکف که تا بسرش میکند نثار

خلقش چو شهد لطف ببخشد بکائنات | خاصیت نبات بر آید ز زهر مار

گر داد جود و فیض دهد یک رهی کند | حاتم ز گور دست گدایانه آشکار

قهرش بهار را بدهد صورت خزان | مهرش بیک کرشمه خزان را کند بهار

غایب نیم بچشم عطای تو حاضرم | کای فیض بخش سرور جمشید اقتدار

آفاق گشته است ز فیض تو مستفید | فخر جهان جانی و یکتای روزگار

راهی تو عرض جوهر خود گر کند بخلق | عقل کل از قیاس تو گیرد ره کنار

منت خدای را که جهان اندرین زمان | ق | بگرفته است مصحف فیض تو اشتهار

گر بهره ور ز هستی خود بازمی شود | طی نامِ جود خویش نگیرد ز ننگ عار
در صدرِ رکنت تو فلاطون کمینه ایست | در دورِ بزمِ عیش تو جمشید نابکار
شمشیرِ هیبتت چو پدید و دمِ ستیز | مریخ سر بکف بگریزد باضطرار
یابد چو طعمِ قوّت و نیرو ز بخششت | بازِ شکسته بال شکار افکند شکار
تا اوجِ کاخ قدرِ تو دیده که بال و پر | مرغِ قیاس را بشکسته هزار بار
حقا که مدح و وصف و ثنای تو مشکلست | انسب که میکنم بدعای تو اختصار
یارب بحق شبر و شبیر و مصطفی | یارب طفیل سید بغداد و چار یار
باشی ز بخت و طالع و اقبال بهره مند | باشی ز عمر و دولتِ جاوید کامگار

طرزِ دگر دعای تو سر میکنم که باد
خصم تو پایدار و لیکن بپای دار

در مدح نعمت فیض گستر خداوند حضور بیجو والی راهپیوا دام الله ملکهم

دوشینه شاهنشاه چین بر سر نهاده تاج زر | ترکان رومی پیکرش بگرفته عالم سربسر

شاهِ حبش خورده شکست از دستِ جیش و لشکرش
در شش جهت یکبارگی زد طبلهٔ فتح و ظفر

یعنی که ماه و اختران پوشیده رو خورشید عیان
سرگرم مشغولِ هنر گردید هر فردِ بشر

نازان و تازان عالمی بر دانش و علم و عمل
بیعلمی و نالایقی بوده مرا مدِّ نظر

پر جیب و دامانِ جهان یکسر ز نقدِ مدعا
صد کوهِ غم از بیدلی جانِ حزینم را بسر

لرزان گهی حیران گهی از دیده خون ریزان گهی
گه خفته گه برخاسته بنشسته گه با چشمِ تر

ناگه در آمد از درم خندان عروسِ بختِ من
بوده جبین و چهره اش غیرت دهِ شمس و قمر

بگرفته جست اندر بغل لب بر لبم بنهاد و گفت
با اینچنین طبعِ رسا انور بگردی در بدر

خوش باش از عسرت گذر غمخوار اگر داری هوس
بربند طبعِ خویش را از مدحِ بسم الله کمر

کلکِ جواهرسلک را بگشا و هان تن کن زبان
هان مدحتِ ممدوحِ خود تحریر گردان زآبِ زر

یوسف لقا کلبِ علیخانِ بهادر آنکه هست
صدر العلی بدر الدجی نور الهدی کهف البشر

قیصر سیر خاقان مکان جمشید شان دارا نشان
حسان بیان سحبان خرد حاتم همم کسریٰ

فخرِ زمان جانِ جهان محبوبِ حق مقصودِ کُل
شاهنشهِ تختِ کرم فرمان روای بحر و بر

خورشیدِ اوجِ اصطفی ماهِ سپهرِ اهتدا
عینِ عطا کانِ سخا شهرِ وفا بحرِ هنر

حاشا که در مرد و م گهی نی دید عالم کس چنین
نیکو سیر پاکیزه خو عالی همم والا گهر

در خواب اگر گیرد کسی اسمِ شهِ نیکش بزبان
بر وقتِ بیداری بود شیرین دهانش چون شکر

قربانِ فرمانش شوم یعنیکه حکمش گر شود
زر از شجر سیم از علف لعل از صدف دُر از حجر

ق

هنگام رزم از عزم او سازد تقابل با عدو
نصرت پذیر و چاکری گیرد لوای فتح و ظفر

بخت آورد رو پیش او اقبال گوید طرّقوا
صد فیل پیکر را کشد یک چوبدارش منفرد

گر دست در افشان کشد از آستین گردد ز رشک
بی آب دریا منفعل نیسان شود شرمنده تر

دارد چنان خاصیتِ اکسیرِ اعظم ذاتِ او
الحق که خاکِ تیره را زر میکند از یک نظر

الطافِ خاصش مشتهر عام از امان سازد زند
در دشت روباه و غنم خرس و سگ با گرگ و شیر

ق

بر وقتِ حسنِ تجربه دستِ مسیحِ حکمتش
بخشد اگر با کور و کر تقویتِ سمع و بصر

کو از طلسماتِ نظر سازد منقش آب را
آواز پای مورچه یک یک شمارد گوشِ کر

من در ثنا و مدحتش سرگرم هستم روز و شب
از عینِ لطف و مکرمت شاهِ فلک بین در نظر

ظلِ عنایات فتد گر بر سرِ سرگشته
چار دسب راهش میکند بر روم سما از شاه

من از کجا مدحت کجا اینست به گر آستین
دستِ دعا را بر کشم گویم بدل شام و سحر

تا هست هشت و هفت و شش پنج و چهار و سه و دو
هر یک ز فیض بخشش جود تو باد بهره ور

عرضداشت بحضور بندگان فیضمت گنجیصو والی رامپور دام الله ملکهم

کن عرض ای صبا بخداوند نعمتم — کای شهر علم بحر عطا مخزن کمال
اسم تو هست معنی رسم محمدی — رسم تو هست صورت احکام ذو الجلال
از شان و شوکت تو بهر جاست دبدبه — وز فیض بخششی تو بآفاق قیل و قال
از شرح و بسط و قدر مدح و ثنای تو — قاصر خیال عقل زبانها است گنگ و لال
خاک افگند زمان بدهانش بسی کسی — ق — هرگه ترا بحاتم و کسری دهد مثال
شان هر دو مرد خاسر و گمراه و کافر اند — تو فرد شرع و ورع و نواب خوشخصال
ما فی الضمیر عرض نمایم بحضرتت — سلطان تخت بختی و شاه خجسته فال
من با عیال خود بمکانی که ساکنم — بیرون همی کشندم از آن بعد چار سال
در پی شده است مالک خانه بگویدم — منظور ما کرایه گرفت از تو نیست حال

یا قیمتِ مکان بده و یا تو زود تر ‌ ‌ ‌ خالی مکان بساز بلا عذر و اعتلال

شد قیمتش که هفتصد و پنجاه روپیه ‌ ‌ ‌ فی همتِ او اش نه یارای احتمال

چون پشتبان و والی ممدوحِ من توئی ‌ ‌ ‌ فرما که جز حضور کرا میکنم سوال

مشکل کشائیم بکن از دستِ مکرمت
سرسبز وار و تا ابد الدهر ذو الجلال

عرضداشت بندگان حضور فیض گنجور والی رامپور دام الله ملکهم

انور حضورِ اقدسِ ممدوحِ خویشتن ‌ ‌ ‌ برگو تو مدعا تو ولی عار و ننگ چیست

مستِ شرابِ مهرِ تو هستم شبانه روز ‌ ‌ ‌ شکر و خمار و نشه کاهی و بنگ چیست

دارا و کیقباد و جم از چاکرانِ تست ‌ ‌ ‌ فغفور چین و قیصر و تیمور لنگ چیست

من در سرود و وصفِ تو ام گرم و جهد و حال ‌ ‌ ‌ ساز و نی و چگانه و طنبوره و چنگ چیست

قهرِ تو ریزه ریزه کند کوه قاف را ‌ ‌ ‌ ضرغام و شیر و گرگ و پلنگ و نهنگ چیست

دیو سپید را که شد مقتدر پیشِ تست ‌ ‌ ‌ افراسیاب و رستم و گیو و پشنگ چیست

علمت به بوعلی و ارسطو ادب دہد — فہم و خیال و دانش اہلِ فرنگ چیست

دشمن شود زخنجرِ عیبِ تو تار تار — حاجت به تیغ و ترکش و تیر و تفنگ چیست

حکمت چو حکم ہست رئیسان دہر نیست — آہن شود چو موم ز حکمِ تو سنگ چیست

یعنی چو حکم گشت سپے پا بجا نہم — قربان شوم بحکمِ تو چندین درنگ چیست

ای دل بہوش باش ادب را نگاہدار — این بیہدہ خیالی و گلبانگ و ونگ چیست

ممدوحِ من چو کلبِ علی خان بہادر است — فکرِ معاش و لرزہ گذرانِ تنگ چیست

الحق کہ لطفِ او ہمہ وہم رہبر است
ظلِّ عنایت و کرمش بر سر است

قطعۂ شکریۂ عطیۂ حضور فیض گنجور الی رامپور ادام الله ملکہم

شکر اللہ کہ درین سالِ ہمایون و سعید — رتبہ و منزلت و عزتِ من گشت مزید

سبیل چندانکہ عدیلش بجز و نیست کجاست — سیر منشی دوفا دار و نمکخوار رشید

کاغذِ زرین از حکمِ تو ارسال نمود — خرمی سپہر افزود و [illegible]

یعنی از جود و کرم بخششی و فیاضی خاص
روپیه از پئے من هفصد و پنجاه رسید

آن سکانیکه کشیدند از ان بیرون نم
الله الله بطفیل تو گرفتم بخرید

وانمت یوسفِ مصرِ کرم از فیاضی
خانمت عیسیِ جان بخش باخلاق سعید

قسم از ذاتِ شریفت بهزاران دیده
آسمان همسر و مثلِ تو بآفاق ندید

چو تو والا گهری بحد ولی خوش سیرے
نبود و نیست کسے نامده در خلق پدید

فارغ البال نشستیم و به بستیم کمر
از دل و جان بدعا و به ثنا و تحمید

تا بود عالم و آدم سببِ موجودات
تا بود دورِ شبانروزی و ماه و خورشید

باش از عمر گرامی بجهان برخوردار
هر دم و سال و جهت باد چو نوروز و چو عید

شکریهٔ عطیهٔ فیض گنجور والی رامپور دام الله ملکهم

شکر کز لطفِ عنایات خداوند کریم
رتبهٔ انورِ کشمیر بهجت افزود

یعنی ای والی من یاور من داورِ من
نیست در جمله جهان مثلِ تو کس صاحبِ جود

بخدا بخششِ تو گر چه بدید ے حاتم
سوختی ز آتشِ رشکِ تو چو بر آتش عوٗد

آب و رنگِ کرمت از دلِ ہر فرو بشُد
شنگ بی ہمّتی و زنگ کساف بزدوٗد

بہر شکرانۂ فیضِ تو کہ عالمگیر است
آسمان خم بہ رکوع است و زمین سر بسجوٗد

ہر قدر مدحِ تو بگفتیم و بگوییم بجاست
تو کہ بی مثلی و مانند چو ذاتِ معبوٗد

بسکہ حیران و پریشان و مشوش بودم
سرخوشم ساختہ با وجدِ خدایت خوشنوٗد

ہوسِ جنّت و حورست قصورِ طلعش
آنکہ دیدہ بتماشای جمالت بکشوٗد

تا تو داوش بدہی یاد بحضرت حقّا
کامدہ از پئے تو دولتِ دنیا بوجوٗد

مدعا اینکہ ز حکمِ تو محمّد عثمان
بمن امسال سہ صد روپیہ ارسال نموٗد

فارغ البال شدم سر بسر از فکرِ عیال
باد بر فرقِ تو تاجِ کرمِ ربِّ ودوٗد

عرض داشت بخدمت بندگان حضور فیض گنجور ولی امیر ادام اللہ ملکہم

داور دادگرا بحر ولا پادشہا
نام پاکِ تو مرا وردِ زبان ہر سحر است

توئی امروز خداوند حقیقت آگاه / بهره ور از کرم و معدلت بحر و بر است

از نسیم کرمت روضهٔ مقصد گلگل / کشت امید خلایق ز تو شاداب و تر است

الله الله که درین وقت بهر شهر و دیار / ق / صورت بخشش و عدل تو چنان مشتهر است

شد همین کشف که در گور طی و کسری را / ریخت خجلت بسر و خاک ندامت بسر است

دید نیسان چو ازل طرز کف و بخششت / تا هنوز از کمی مایهٔ خود چشم تر است

هر سری را که بآن قبله سر پوزش نیست / کمتر از گاو خرش دانم اگر شیر نر است

هر کرا مدحت و وصف تو بود زیب زبان / دهن مقصد و مطلوب ز نیش پر شکر است

رازها با تو عیانست چه حاجت به بیان / از همه چیز بهر حال دلت باخبر است

یعنی ای والی من یاور من داور من / چون ترا فکر من از کردهٔ من بیشتر است

جز حضور تو کرا حال دل خود گویم / قدرشناسان مرا پرده دری در نظر است

چار صد سی و سه بالا چهل و هفت بران / دادنی شد بلبم جان ز غم و خون جگر است

بهر ذات تو مرا پشت و پناهی بوده / با که گویم که همین قرض بسر اینقدر است

وعده و گفته هم بهر کجا که درین ماه بیند ره / بیکنم جمله او انجم اگر راهبر است

هان ز ممدوح خودم هم میرسدم نقد کثیر — که بجود و کرمش جان و تنم بهره ور است

انوری بی سر و سامان که گدای در تست — هر قدر طول بمدح تو دهد مختصر است

بسرت ظل عنایات خدا بادا دائم — که مرا سایهٔ الطاف تو هر دم بسر است

شکریهٔ عطیهٔ فیض گنجور حضور والی رامپور دام الله ملکه

ای شاه تخت و بخت خداوند ذوالکرم — نبود عدیل و مثل و نظیرت بچار حد

بر بخشش حضور بنازم بهر نفس — مانند طفلکی که بنازد بعم و جد

بنیاد اگرچه جوهر انذات حق پرست — کسری وطی ز جوهر خود منفعل شود

بخشش بکام و دولت و اقبال زان اوست — یابد هر آن کسی که ز الطاف تو مدد

زین پیشتر بکلبهٔ من بوریا نبود — اینهم قرین ست ز قالیچه و نمد

یعنی که میر منشی فرخنده سیل خیز — کاندر حضور تست بهر طور معتمد

از حکم نافذ تو پی این شکسته بال — ارسال کرده بیسه پنجاه و چار صد

فارغ شدم ز دست تقاضای تو خنخواه
از بخشش و عطای تو ای الله الصمد

تا دور سال و ماه و مه و مهر و بام و شام
ابلیس وار دشمن جاہ تو باد رد

اجاب دوستان و مشیران انجناب
از عمر و بخت و دولت جاوید کامیاب

قطعہ

دیدم ناز میکنم بر بخت
کز عنایات و فیض لم یزلی

داور و یاور و منیب منت
والیِ رامپور کلبِ علی

قطعہ

توئی رئیس رئیسان فخر زمرۂ حاج
مزین ست زنامت مدام مسند و تاج

مراد ماست بہ غیرت نانخواہم گفت
تو ہم بخواہ کہ جز خود نسازیم محتاج

قطعہ

ہزاران مرتبہ گفتم بجان و دل خداشاہا
تو ممدوحی تو آقائی تو ملجائی تو مولائی

بہ دستم دولت جاوید آید گر بیک گرتا
زایمائی شہنشاہا بفرمائی کہ ازبانی

اشتیاق شرف حضور پُر نور سابق پیشتر بود حالا صد چند گشتہ کہ آرام بخش جان و دل مشتاقان و اُمیدوار افزائی آرزو مندان آند دام ملکہم

بیقرار ہم کی رسم یاربیان رامپور
کی بر بینیم باز روی دوستان رامپور

کی بود یارب که سازم قبلهٔ حاجات خویش دیده‌ام شام و سحر در لامکان رامپور
کی بود یارب که از فرخندگی در زندگی مسکن و ماوای خود سازم میانِ رامپور
کی کنم در دیده کحلِ خاکِ درگاهِ حضور از طفیلِ مولوی عثمان خانِ رامپور
کی به بوسم آستانِ داورِ دارا حشم کی شوم مدحت طرازِ سرورانِ رامپور
غیرتِ خلد است و رشکِ عدن و فردوسِ ارم هر در و هر بام و هر قصر و مکانِ رامپور
آسمان با صد هزاران دیده در عالم ندید دلکشا و طرفه‌تر شهری بسانِ رامپور
میکند رسطو و افلاطون سرِ تسلیم خم پیش اربابِ قیاس عاقلانِ رامپور
الله الله مقبل و محمود و مسعود و سعید هر بزرگ و خرد و هر پیر و جوانِ رامپور
انتخابِ ربعِ مسکون چشم بخش و دلربا زیب شانِ هفت اقلیم است شانِ رامپور
می‌برند از عشوه و ناز و کرشمه سربسر عقل و هوشِ حور و غلمان گلرخانِ رامپور
رستم و افراسیاب و گیو را سر بشکند پرورش آن کس که یابد بوستانِ رامپور
جبرئیل از سدره می‌آید برا بوسه زمین چون کنم با دوستان گاهی بیانِ رامپور
دستِ من از اختیار و اختیار از دست رفت در خیالِ جلوهٔ جان بخش آنِ رامپور

یعنی انور را چو مرغ نیم بسمل میدم
می طپید دل در فراق مردمان پونا سور

قطعهٔ شکریهٔ یادآوری شاه و پونه طلبی و ارسال خرچ راه در سال ۱۲۹۱ھ

صد شکر کز نسیم عنایات ایزدی — گلگل شگفت دل که مرا یاد کرد شاه
قربان سرا سرم که بفرمانِ نافذت — هشتاد و چار روپیه از بهر خرچ راه
ارسال کرد منشی فرزانه سیل چند — داده بشارتم چه بشارت خدا گواه
شاداب تر چنان شدم من که صبحدم — گلها فراهم آورم از فرشِ خوابگاه
ایزد کنا و مقصد و ازین حاصلت — برآمده مرادِ دلم ای امیدگاه
همواره ام بجُستن سامانهٔ سفر — پیوسته میکنم تگ و دو شام و صبحگاه
نزدیک شد که بهر قدم بوس میرسم — در حضرتِ تو باشد اگر خواهش اله

قطعه

روپیه ہم عددِ عید رسید از پی من — گشت معلوم که عید ست از آن انور
زانکه ممدوح طلب کرد مرا او از لطف — هست پیوسته بهر گرمی سامان سفر

در تهنیت عید بحضور فیض گنجور والی رامپور ادام الله ملکهم

داورا چون حسن فیضت عید بگرفته ظهور | دور دور عیش و عشرتهاست عسرت گشت دور

تهنیت گویان عامت باد تا دور فلک | هر جوان هر شیخ و شاب هر اناث و هر ذکور

علم و فضل تست زیب و زینت اهل هنر | اسم و رسمت رشک اسم و رسم شاهان غیور

تا نقش مسطر است پر گردد از لولوی تر | هر که مدح و وصف آن سرکار آرد در سطور

چون نمی نازم که میگوید جهانی نیست کس | این زمان در چار حد مثل رئیس رامپور

دولت دیدار و قرب و رحمت هر کس یافت | دیدن حوران و فردوس برین واند قصور

الله الله گشت ما را هم عطا از کبریا | وقت یا وقت کانچه موسی را عنایت شد بطور

آنکه ناش گردد از کحل البصر خاک درت | میشود پر نور چشم شپرک مانند هور

نظم کان در مدحت نبود همه بی بهره است | همچو آب ابر مروارید بر خاک شور

انقیاد تست شان و شوکت و جاه و حشم | اتحاد تست عقل و دانش و علم و شعور

سوختم از آتش هجر تو کای ممدوح من | می گدازی تا بکی ما را از آن درگاه دور

زغم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان حضور

بی تو ایام آتش ست و شهد زهر و گل گلست / ور حضور خود بپرسم از خوافی شها نبود قصور

نیست انور قابل توصیف ذات اقدست / لیکن از دل در دعا می خیزد مسکین شد صدور

حاصل کام حسود اندر زهر عشرت دوام / شامل ایام محبان عشرت و عیش و سرور

تخت بخت و فتح و نصرت فرش پا انداز تست / باد دایم چتر ظل الله بر فرق حضور

عرضداشت بخدمت بندگان حضور ادام الله ملکهم بروز روانگی بطرف [illegible]

سرم فدای تو کای پادشاه بحر نوال / بشرق و غرب نداری نظیر و مثل و عدیل

نموده تو تصرف چنان بعالم دل / ز دست جود و عطایات و فیض خلق جمیل

که جمله خلق چه پیر و جوان چه خورد و کلان / دهند شرح ثنایت بجان علی التفصیل

ز رشحه کرمت قطره ایست سرتاسر / فرات و شطش و جیحون و هفت قلزم و نیل

خدا گواه تو آنی که بر زبانت لا / نیامده بجز از لای کلمه تهلیل

غرض کہ ظاہر و باطن مراست در ہر دم
عنایت و کرم خسروی ضمان و کفیل

سپردہ ایم بتو خویش را و ما آنِ خویش
نمودہ ایم بلطفِ تو کارہا تحویل

سوار ریل شدم بست و پنجم مارچ
انیس همسرِ تو ہمراہ فضل ربِّ جلیل

سہ چار روز بدہلی مقام میخواہم
خیال آنکہ کنم فیضِ سالکان تحصیل

بہ پنجم چونکہ از آنجا سوے مراد آباد
شوم روانہ کنم عرضی دگر تسہیل

چہ احتیاج وسیلہ بحضرتت شاہا ست
کہ ہست شوق توام یار و رہنما و دلیل

بہ پیلچند بفرما کہ در جوار خودم
کند نگاہ مکان کاندران کنم تنزیل

چو دادۂ تو عسر و چیم زیادہ نخواہم
ترا سزاست بدلاخ خویشتن تطاویل

منم چو از تو جہان از منست و من جہان
چرا رسم بجناب چو مردمانِ ذلیل

ہمین امید و مرادم کہ تا مراد آباد
رسد بحکم تو از بہر من سواری فیل

مراست سایۂ الطاف تو بسر بادت
علی الدوام بسر ظلّ لطفِ ربِّ جلیل

عرضداشت بخدمتِ بندگانِ حضور دام الله ملکہم منمقام دہلی

داورا از شہرِ امرتسر بدہلی جملہ شوق
در خیالِ مصطفی آباد خندان آمدم

بسکہ ہمت زادِ راہِ منزلِ مقصودِ ماست
شاد کام و سرخوش و نازان و تازان آمدم

ہست امکانِ لعل از کان آمدن نبود بعید
طرفہ تر این ست لعلم جانبِ کان آمدم

ما و خاقانی و عرفی ہر سہ کس یک جا بہم
فی الحقیقت اوّلینم آخرِ شان آمدم

خالی از حکمت ندیدم کاین زمان اندر ظہور — ق
بہرِ مدحِ اقدسِ نوّاب ذی شان آمدم

بلبلِ گلزارِ کشمیرم بہ پنجاب آشیان
نی ز طوس و گنجہ و شیراز و شروان آمدم

یوسفِ گم گشتہ مصرِ غموم و فرقتم
چون زلیخا خواستگارِ ماہِ کنعان آمدم

در سوادِ ہند از پنجاب ای روحی فداک
تشنہ ام چون خضر سوی آبِ حیوان آمدم

برگ و سامان نیستم شوقِ فزون تر از جداست
گویا با صد ہزاران برگ و سامان آمدم

تا دو شنبہ در مرادآباد ہم خواہم رسید
طالبِ خوانِ کرم یعنی کہ مہمان آمدم

نعمتِ قربم عطا فرما کہ از مہجوریت
سر بدست و جان بلب خاطر پریشان آمدم

برامیدِ عاطفت در بارگاهِ اقدست
مدح آرا و دعاگوی ثناخوان آمدم

ترجیع بند در مدح حضور خداوند ولی نعمت فیض گستر میر محمود دام الله ملکهم

نوحش الله و ترقّی عزّت و شانِ منست
دولت و اقبالِ بختِ سرمدی زانِ منست

بی تکلّف عیش و عشرت برگ و سامانِ منست
تازه تر چون گلشنِ جنّت دل و جانِ منست

فضلِ حق لطفِ نبی عنوانِ دیوانِ منست
زانکه بر من مهربان ممدوحِ ذیشانِ منست

گر بپرسی کیست او گویم که سلطانِ منست
بحرِ دل شهرِ کرم کلبِ علیخانِ منست

دل بمهرش بسته ام حقّا کز مستم بی شراب
وصفش از ادراک یکی گویم شنو و پر صد کتاب

در شریعت بحر و اندر معرفت چون سحاب
در طریقت صدر و بدر و در حقیقت آفتاب

در خرد پیر و بزرگ و شیخ و در اقبال شاب
الله الله بعید بی همسر و مثل و جواب

گر بپرسی کیست او گویم که سلطانِ منست

بحرِ دل شهرِ کرم کلبِ علیخانِ منست

جمِ حشم دارا خدم خاقان نشان قیصر علم — مجمعِ علمِ الٰهی مصدرِ فیضِ اتم
خوش سیر فرخنده خو والا گهر عالی همم — اخترِ برجِ مروت گوهرِ درجِ کرم
شهسوارِ روشِ نصرت جنابِ تیغ و قلم — مظهرِ اسرارِ حق از حضرتِ ایزد قسم

گر بپرسی کیست او گویم که سلطانِ منست
بحرِ دل شهرِ کرم کلبِ علیخانِ منست

هست نامِ نامیش چون مهر و مه آفاق گیر — می زند خاکِ جنابش طعنه بر مشک و عبیر
یاورِ اربابِ فضل و داورِ روشن ضمیر — حامیِ دینِ محمد مالکِ ملک و سریر
پشتبانِ بیکسان شاهنشهِ سبحان مشیر — سرکشان را سرشکن افتادگان را دستگیر

گر بپرسی کیست او گویم که سلطانِ منست
بحرِ دل شهرِ کرم کلبِ علیخانِ منست

ذکرِ نیکوش کعبهٔ امیدِ اربابِ زبان — آستانش راستا قبله گاهِ خسروان
آنچه در شانش نویسم هست بالاتر ازان — کز علوِ قدرِ او پست است هفتم آسمان

۵ هر که در رویا برد اسم شریفش بر زبان — وقت بیداریش باشد چون شکر شیرین دهان

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان صفت
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منت

وصف ذات اقدسش سرمایهٔ اهل هنر — خشک گردم از هیبت و دهشت هزبر و شیر نر
بین که خاک تیره را زر می کند از یک نظر — سنگ و آهن موم میگردد ز حکمش سر بسر
کوه را قهرش نماید سرمه و زیر و زبر — مهرش از آتش کشد لعل و در و یاقوت تر

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان صفت
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منت

هست جان بخش جهان گفتار گوهربار او — جای امن خلق و عالم سر بسر سرکار او
هر کرا آید میسر دولت دیدار او — دور گردد ذلت و ناداری و ادبار او
احسن و محمود و فرخنده شود هر کار او — همچو در در گوشها جا میکند گفتار او

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان صفت
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منت

خلقِ لطفِ او ست بالای سرِ پستمند — بی‌نصیب ست آنکه از فیضش نگشته بهره‌مند

باد رم کن نامش آور بر زبان بیچون و چند — آزما کاندر دهانت میرسد از غیب قند

قطرهٔ آبِ وضوئیش گر به بحری افگند — نخلهای لؤلؤی لالا زند هر دریا و مند

گر بپرسی کیست او گویم که سلطانِ منست
بحرِ دل شهرِ کرم کلبِ علیخانِ منست

عدل‌پرور والی و فرمانروای رامپور — نیک منظر فیض گستر مدعای رامپور

شاه تختِ بخت دُرِّ بی‌بهای رامپور — داورِ اعظم رئیسِ ذوالعطای رامپور

فخرِ عالم جای ایجابِ دعای رامپور — پشتبان و یاور رهبر بینوای رامپور

گر بپرسی کیست او گویم که سلطانِ منست
بحرِ دل شهرِ کرم کلبِ علیخانِ منست

حبّذا خاصیتِ اسمش چو اسمِ اعظم است — هفت قلزم از کفِ دریا نوالش یک نم است

پیشِ او بیمایه و ناچیز و کم ادهم و جم است — گرچه دارا گرچه کسری گرچه طی گرچه جم است

حاسدِ جاهش سراپا درد و مشکل با غم است — صورتِ جانِ جهان یعنی که فخرِ آدم است

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان منست
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منست

مدح و وصف او فزون از حد و احصا و عدد
آرزو دار[illegible] گر کسی از وی [illegible]
نی کند منع سوال و نی سوالی گاه رد

عالمان و عاملان را علم و اعمالش سند
پر شود جیب جهان گر دست زرافشان کشد
کارهایش فتح و محمود الله الصمد

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان منست
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منست

خضر وقت و عیسی جان بخش از دل خواهشش
در فصاحت ها چو حسان و بیان محمودوش
بادهٔ مهرش بدست آور ز حی اخلاص خوش

نیست کس در هفت زیر هشت مثل و شبهش
دولت دنیا و دین خواهی ز حکمش تا کشش
بشنو این گوش یعنی گوش کن بی غل و غش

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان منست
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منست

هست رخشنده جبین او بسان آفتاب
سایه وش بی نور از رخشش نشان آفتاب

جان بقربان کاستانش آشیان آفتاب
سر بسر درگاه او گوئی که کان آفتاب

هستیش امکان عمر جاودان آفتاب
ذات مجموع الصفاتش یک جهان آفتاب

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان منست
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منست

مدحتش تزیین طبع و فهم و فکر و رای ماست
یاد او آرام روز و راحت شبهای ماست

مهربان و قدردان و والی و آقای ماست
هادی و ملجا و مولا و کرم فرمای ماست

بارگاه او بهشت و جنت الماوای ماست
مال و اموال و متاع و دولت دنیای ماست

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان منست
بحر دل شهر کرم کلب علیخان منست

قبله‌گاه و داور و ممدوح و شاه انورست
فیض بخش یاور و پشت و پناه انورست

نجم مقصد مهر دل افروز و ماه انورست
قرة العین هدی نور نگاه انورست

صورت اقبال و بخت و عز و جاه انورست
حسن تاثیر دعای صبحگاه انورست

گر بپرسی کیست او گویم که سلطان منست

بجدولِ شہرِ کرم کلبِ علیخان منت

در مدح خداوند نعمت فیض گنجور حضور والی امپور دام اللہ ملکہم

بلند اقبال فرخ فال شاہا	سکندر شوکتا جمشید جاہا
تو ئی امروز در جود و کرم طاق	پراست از نقدِ فیضت جیبِ آفاق
وجودِ اقدست ظلِ الٰہی ست	گدائی درت بہتر ز شاہی ست
شرابِ لطف و فیضت کرد مستم	ز غم رستم بہ ہرت دل چو بستم
توئی سرو علم پشت و پناہم	شنیب و قبلہ و امیدگاہم
منم زائر وازان حضرت سوالی	کہ پندارم ترا ممدوح و والی
ہمہ ما فی الضمیر و مشکلِ خویش	سراسر حاجت و رازِ دلِ خویش
بگویم خلق را ہیچ قدر باشم	ترا گویم ہمہ و م صدر باشم
غریب و عاجز و صاحب عیالم	کرم فرما کرم فرما بحالم
نگاہِ لطف یعنی شادیم بخش	ز رنج و درد و غم آزادیم بخش

ثبات صورتِ معنائی وین ست — خیالت کاشفِ علم الیقین است

زہی اسمت کہ عینِ زندگانی ست — خہے رسمت کہ عمرِ جاودانی ست

بجان در ہر نفس مدحت طرازم — ثنائیت بر دعائیت ختم سازم

الٰہی تا جہان آب و رنگ است — فلک را دور و گیتی را درنگ است

بزیر پائے تختِ شاہیت باد — بہ تارک چترِ ظلُّ اللّٰہیت باد

در مدح خداوند نعمت فیض گنجور حضور والی میواڑ دام اللہ ملکہم

سپہر قدر جاہ اورا شہنشاہا — خدیو بندہ نوازا حقیقت آگاہا

بعلم و فضل و کمالات رشکِ حسّانی — بجاہ و شوکت و شان غیرتِ سلیمانی

خزینہ کرم ایزدی ست ذاتِ حضور — فزون ز حصر و عدد مدحت و صفاتِ حضور

لقای تست بعالم بہار روضۂ جان — بقای تست باو هم نمونۂ ایمان

زہی کہ ذکرِ تو آرام و راحتِ دلہاست — خہے کہ فکرِ تو تدبیرِ حلِ مشکلہا است

نگاہ لطفِ تو افتد بخاک زر گردد — زمین خشک ز مہرِ تو سبز و تر گردد

چو اسم تو شود م زینتِ زبان و دهن — فرشتگان بفلک آفرین کنند بمن

سحاب مکرمتی بحر عدل و احسانی — بجود و بخشش و اعطاف نیست ثانی

چو عدل و جود تو گردیده شهرهٔ جهان — ز رشک حاتم و کسری بخاک شد یکسان

توئی منیب من و داور و مددگارم — چه عرض حال کنم کاگهی ز هر کارم

ترحمی که من از راهِ دور آمده ام — بچشمِ فیض تو در رامپور آمده ام

نوازشِ دلِ ما کن که دلنواز توئی
بساز کار فقیران که کارساز توئی

عرضداشت بندگان حضور فیض گنجور ادام الله ملکهم در حین قیام رامپور

بشهها سپهر سریرا حقیقت آگاها — زبانِ ماست ز مدح و ثنا و صفت لال

درین زمانه کسی نیست مثل و مانندت — ز شرق و غرب ترا همسر و نظیر محال

فرشته صورت انسان بعالمی نی نی — کجا نصیب فرشته بود چنین جمال و جلال

وجود پاک تو ظلّ عنایتِ باری ست — بحکم تست مه و مهر و گردشِ سال

خهی بفضل و بلاغت زهی بدانش و رای
زهی بعلم و فصاحت خهی بفهم و خیال

ز وضع نثر تو پوچست فیضی و عالی
ز طرز نظم تو هیچست میر و ذوق و وصال

تبارک الله که علم لدنیت حق داد
بقول و فعل تو نازند صاحبان کمال

تخمس آنکه بنعت نبی صلعم حضور نوشت
ز شاعران زمانه جواب اوست محال

ق

بوجد و حال در آیند ساکنان فلک
اگرچه نظم تو خواند بصبحدم قوال

وگر ز نثر تو گیرند منشیان بهره
شوند مطیع بایشان چو چاکری اقبال

شبانه روز بیاد تو سرخوش و مستم
که مهر تست بمن عز و جاه و دولت و مال

جهان و خلق جهان از عطوفتت شکور
بزرگ و پیر و جوان وز نوازشت خوشحال

بصد امید رسیدم بدرگه عالیت
برین خیال که باشم مدام فارغبال

چه عرض حال کنم کار هست در پیشم
ز غم چو خاک منم سست ابتر و پامال

هزار روپیه بار تصدق سر خویش
بمن ببخش تاکه روم شاد و کام سوی عیال

بگفته ام همه دوستان خود از فخر
که اینقدر کنم امسال از حضور سوال

اگر تو عزت من از کرم نگهداری
چه کم شود که توئی ابر فیض بحر نوال

بلی که پیش شهان اینچنین چه دشوار است | به یک کرشمه گدا را کنند مالا مال

عطا و جود و کرامت طریقهٔ شاهی ست | بده ببخش که ماند همین و خیره بجال

خموش انور مضطر بهوش باش بکن | دعای خیر بمدح خویش در هر حال

که باد عمر حضور از عنایت باری
هزار ساله که هر لحظه اش بود صد سال

عرضداشت بندگی بحضور ادام الله ملکهم در شکایت ملازمان زیادی

دیروز آمدم بدر دستمند وار | نگذاشتند حاجب و دربان و چوبدار

اکنون چنین امید که از حکم نافذت | یا هم بحضرت تو بلا ضبط و ربط بار

نیست هیچ مجال گرچه میسر شود مرا | دیدار اقدس تو بیکدم هزار بار

یکبار هم مجال تو دیدن نمی دهند | این دشمنان دانش و انصاف و ننگ و عار

مهمان چند روزه منم نیستم مقیم | خون خوردن و طپیدن دیگر روا مدار

یعنی که بهر رویت جان بخش آمدم | کردم قبول سختی و تکلیف این دیار

دور از پہلو آمده باشم ز تو بعید	گر چنین ست حیف باین خوار و نابکار

شو نما ز گفتگوے مکن بر درِ حضور
انور خموش باش و ادب را نگاه‌دار

شکریہ استماع نظم حضور فیض گنجور ادام اللہ ملکہم در شب مشاعره

گوش فیض اللہ کا شب از امداد بخت سرمدی	زیب گوشم شد دُرِ شہوارِ گفتارِ حضور
چیست قدرِ فیضی و عالی تعالی اللہ کہ ہست	مجمعِ فہم و فراست ہر نکتہ‌ء حضور
جان من قربان کہ ہنگامِ غزل‌خوانی فلک	گرد نقدِ اختران ایثارِ اشعارِ حضور
عکس بدرِ کامل و خورشیدِ تابان پرتو است	چشم بد دور از جبینِ پاک و رخسارِ حضور
گوش یعنی گر ترا اہلیت یا در فہم یار	گوش کن اسرارِ علمِ حق ز گفتارِ حضور
اللہ اللہ ساکنانِ عرش در رقص آمدند	خواند چون منشی بہ بزمِ شعر اشعارِ حضور
غیرتِ بحر و سحاب و غیرتِ [illegible] است	ہمت و دست و لبِ لعلِ گہربارِ حضور
از تقدیر ہمسری [illegible]	شکر گر [illegible] پاید بدیوارِ حضور

فی المثل چون قیصر و کیخسرو خاقانِ چین
کار وا رانند در دربار و دربارِ حضور

ہان بنازم سر برافرازم کہ از تائید بخت
شد منور دیدۂ انور ز دیدارِ حضور

تا بود گوہر طرازِ روز و شب خورشید و ماہ
باد ایزد یاور و یار و مددگارِ حضور

قطعۂ شکریۂ عطیۂ حضور فیض گنجور والی رامپور دام اللہ ملکہم

انورا در سالِ اصغر کرد سرکارم طلب ۱۲۹۱
چون مشرف گشتم از فیضِ قدمبوس و لقا

مدعا ہا حاصلم شد آرزو برآمدہ
قدرم افزودہ گرفتہ روزگارم اعتلا

حضرتِ سرکارِ والا وقتِ رخصت روپیہ
ماسوائی خرچ راہم پانصدم کردہ عطا

بر چنین بخشائش و فیاضی و دریا دلی
مرحبا صد مرحبا صد مرحبا صد مرحبا

در مدح حضور فیض گنجور والی رامپور دام اللہ ملکہم بہ مناسبت خوشخطی و غیرہ صفاتِ قدسی

ملک سرشت فلک منزلت شهنشاها | منم اگر چه بفیضت مدام فارغ بال
ولی چو طبع تو اکثر علیل می باشد | ازان سبب بغمم بام و شام در هر حال
نشاط و خرمی و عیش یار خاطر ماست | سرور کاهش جان خوشدلیست عین ملال
مدام در تب و تابم چو ماهی بی آب | قرین محنت و اندوه و رنج و درد و ملال
چه می کنم بکه گویم همی که میگذرد | دمی چو هفته و هفته چو ماه و ماه چو سال
بنه بزخم دلم مرهمی ز لطف که من | شکسته بالم و غمگین و مضطرب احوال
بسیل چند بفرمای تا که کلمه چند | زمژده صحت سوی من کند ارسال
تسلیم شود و دور گردد غمها | امان ز رنج و الم یابم و زیم خوشحال
تو مدعای منی از متاع دنیا وی | که ذکر و فکر توام راحتست و مال و منال
منم بمهر تو فانی قسم بذات خدا | رسیده‌ام از تو بمقصود خویش بی اشکال
شوم بذات تو قربان که ذات قدسیست | بهار روضه بهبودی و خزان نکال
خزینه کرم و عدل و لطف احسانی | محیط فهم و ذکا گنج علم و فضل و کمال
مخصوصی و سخن فهمی و سخندانی | ترا مسلمست تقابل بتو کراست مجال

فصاحت چو بدیهه فرزدق و حسان — نمودی از دل و جان بر تلمذت اقبال

اگرچه فیضی و عالی درین زمانه بُدی — ز نظم و نثر تو کردی حصول استدلال

خداشناس و حقیقت‌شناس صاف‌ضمیر — تویی چو شبلی معروف در زمانه حال

بمسند است حصولت که آنچه موسی را — بکوه طور عطا کرد ایزد متعال

مقربان و مشیران و ندیمان حضور — همه بفضل خدا احسن و ستوده خصال

تو صدر و بدری و آنها کواکب‌اند همه — تو آفتابی و آنها شعاع و ذره مثال

چو نام شان بزبان آورم دم گفتار — دهان من شود از شهد ناب مالامال

تویی رشید و سعید و وحید و واحد و فرد — عدیل و مثل چو ذات خدا تراست محال

جهان جهان ز رخت روشن است چون خورشید — زبان انور کشمیر از ثنایت لال

طفیل احمد مختار و حیدر کرار — ببرکت شه جیلان و حرمت ابدال

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که داد جمع و عطا هم نمود استقلال

در مدح حضور فیض گنجور والی ریاست پونچھ ادام الله ملکهم

واله و شیفته‌ام بر رخِ زیبای حضور
ای فدا دیدهٔ انور بکفِ پای حضور

دولتِ معرفتِ حق که نگنجد بجهان
یافتم آن همگی در دلِ دانای حضور

رتبهٔ خلعت و پیهم لقد کرّمنا
هست شایان بخدا بر سر و بالای حضور

وصفِ آن ذاتِ مقدس ز محالات که هست
رفعتِ عرش برین پست‌تر از جای حضور

صورتِ معنیِ علیم ازلی و ابدیست
معنی و صورتِ هر فقرهٔ انشای حضور

غیرتِ نظمِ نظامی و کلیم و سعدیست
چشمِ بد دور ز همه شعرِ مقفّای حضور

عقلِ اول که نویسند همه اهلِ علوم
فکرِ من اینکه مرادست از آن رای حضور

میشود عزتِ دارین حصولت ای دل
کن طلب دولتِ عظمای تولّای حضور

روز روشن بقدمبوس تو آید اقبال
چون ببیند نظرت صبح سیمای حضور

از خدا خواهم و جویم که مبادا بدلم
غیرِ ذوق و هوس و شوق و تمنّای حضور

که بهر حال مه و سال خوش و بهره ورم

ازکرم گستری و بخشش اعطاء حضور

قطعات تہنیت در مدح خداوند نعمت حضور فیض گنجور والی مہیوا آدام اللّٰہ ملکہم

قطعہ

نظر ز دیدۂ انور بحسن معنی کن | شنو بصدق و یقین گوش ہوش باز کن

بنام کلب علیخان بہادر یکتا | از دل بصبح بخوان لطف حق تماشا کن

قطعہ

سکندر منزلت محمود خصلت قیصر دوران | سلیمان شوکت و رشک فریدون غیرت خاقان

بہادر حاجی یوسف لقا نواب عیسیٰ دم | محمد مکرمت کلب علیخان معلی شان

قطعہ

ز فخر و ناز رسانم بسمع خاص و عوام | که ہست دور سپہرم غلام و بخت بکام

ورین جہان چو مدح حضور بنوشتم | ملک یسار و یمین آمدند بہر سلام

قطعہ

آسمان را جبہہ بجز ست بر راہ حضور | عزت شاہان عالم شوکت و جاہ حضور

ہمسرم کس نیست ممتازم بہر دو سرا زانکہ است | توتیای چشم انور خاک درگاہ حضور

قطعہ

عیسیٰ مقصدی و موسیٰ طور انور | مدح و صفت سبب عیش سرور انور

تا بہ زین بخشش چہ خواہم بخداوند کہ است | ورد شام و سحری نام حضور انور

قصیده هذا در مدح نعمت خدا و فیض گنجور حضور گنجور والی امیر ادام الله ملکهم در سال اول سنه ۱۲۸۴ تصنیف شد

رخ گلگون تر سنبل نهفته لالهٔ حمرا — شکفته با بنفشه تاک گل نسرین و نرگسها

برنگ شاهد رومی دکان لعل وا کرده — دلا را جیم جیش بگشاده درج لولوی لالا

مشبک شد فلک یعنی که پوشید رخ خود خور — مه و انجم گرفته طرز زیب بند خضرا

شده غم دور و عیش و عشرت رونما گشته — همه عشرت سر آمد تا که آن برآید مقصد دلها

بیک چشمک زدن گم شد خواب استراحت شد — چه مرد و زن چه شیخ و شاب چه اعلی چه ادنی

ز بی برگی نمودم دست و پا در صعوبت بالین — همی کردم بچشم خود شکایت گون حکایتها

گهی بنشسته گهه برخاسته گهه خفته سرگردان — گهی با چشم گریان ایستاده خنده ها بر پا

گهی بر خاک خواری با دو صد من بار دل — طپان چون ماهی بی آب کافتد دور از دریا

گهی از دل کشیدم دود و غوغا و درد هم — گهی بر سر نهادم کوه غم از دست استغنا

بنوعی خون دل خوردم که تا پاسی گذشت از شب — در آندم مژده در گوشم رسید از عالم علیا

که ای دور از خوشی و لداده دست پریشانی | مخور غم خاطر خود جمع گردان چشم جان بگشا

ببین رنگ زمانه رنگ هستی دور کن بشنو | که آگاهت کنم از اسم فرد داور یکتا

محمد مکرمت کلب علیخان معلی شان | که یکتا خیمت کوته از ریاض قدر او طوبی

بپا بر سر او افسر او دست جود او | کشیده سر گل از بستان لعل از کان در از دریا

چها گویم ثنای او چه گویم طبل توصیفش | عبث باشد نمودن از چو من در مدح او دعوی

چو از نیسان اکرامش شده در کام هم یک نم | ز قعر آب بیرون بید نخل لولوئی لالا

اگر مهر و مه فیضش بعالم رخ برافروزد | بیکدم می شود از روز بدو شند شب یلدا

جدا گر تیر خشم از قوس قهرش میشود گردد | دو پیکر پیکر تیر فلک بر هیات جوزا

ز بود او کند گنجشک جا در دیده شاهین | ز عدل او خورد آب علف گرگ و غنم یکجا

[illegible]م عطسه اش گیرد و شمیم عطر خلق او | رساند گر نسیم اندر دماغ عنبر سارا

[illegible]پهر نشیمن خود هفت ایوان ما باشد | چو خیش آسمان سیرش دود بر روز غبرا

غبار خاک پاک بارگاه او اگر گاهی | ق | شده از دامن باد سحر در دیده اعمی

چنان روشن شود چشمش که از اعجاز بینائی | کشد تصویر بر سطح هوا از شاهد معنی

بمرغانِ ضعیف از طعم قوّت آورد بازش ‌ ‌ ابابیل آشیان بندی کنند از شهپرِ عنقا

دمِ کینه غلامانِ پلنگی قهر و خدّامش ‌ ‌ چو در میدانِ رزم از تیغ بر کشتنِ اعدا

زمین را طمطراقِ پایِ اسپان سر همی کوبد ‌ ‌ زبانها میشود از لرزهٔ وحشت ته و بالا

نگشتم آگه از فضل و کمالِ بی زوالِ او ‌ ‌ بهر دم در حریمِ رتبهٔ او محرمی اصلا

که هست از علم و عقل و فهم و رایش بهره حاصل ‌ ‌ بهر عالم بهر فاضل بهر عاقل بهر دانا

اگر از عدل و دادش یافتندی بهرهٔ وافی ‌ ‌ دوید لشکرِ امن و امان در وادیِ صحرا

نگشتی تلخ عیشِ کوهکن در فرقتِ شیرین ‌ ‌ نه مجنون را شدی بر پا زنجیرِ غمِ لیلا

بامید عنایاتت شدم حاضر نیم غایب ‌ ‌ شها کیوان جنابا مهر طلعت مشتری رویا

گرفته لشکرِ اکرام و فیضت سربسر عالم ‌ ‌ چنان آوازهٔ جود و سخاهی تست در هر جا

که گر از خوانِ هستی بار گردد بهره ور حاتم ‌ ‌ عطایت بشکند بر فرقِ جودش کاسهٔ خوئی

عزیزِ مصرِ والا هی شود چون یوسفِ کنعان ‌ ‌ هر آنکس را که افتد جلوه‌ات در عالمِ رؤیا

میسّر هر کرا آید شرابِ رؤیتِ رویت ‌ ‌ بیکدم مست گردد رخ کشد از ساقی و صهبا

چه سازم حالِ خود حالی الهی نیکوتر میدانی ‌ ‌ بامیدِ که آمد بر درت این بی سر و بی پا

نواب مستطاب کہ مثلش درین زمان
نامد وہست مخزنِ سرمایۂ جہان

نبود ندید در ہمہ آفاق آسمان
نازم بمدح و وصف و ثنائش بصد زبان

واللہ کہ در زمانہ نباشد نظیرِ او
وضعست علم حق ز ضمیرِ منیرِ او

وسعِ اساسِ دولت سر و سریرِ او
واضح علوم جوہر کل از صریرِ او

از قدر خواستم کہ فلک خواہش قضا
او را فلک بگوئی تو ہر گز نشو بیا

آمد بغصّہ گفت کہ ای محض بیحیا
او مظہرِ عطوفت و این مصدر جفا

باللہ کہ یاد اوست ندید از شراب ناب
بنگر کہ میکند ز رخش کسبِ نور آب

بخت از روش فزین و اقبال کامیاب
با اینچنین عروج بصد چشم آفتاب

مہرِ سپہرِ شوکت و جاہ و مہِ کرم
مقبول کردگارِ خداوندِ محترم

مفتاح گنجِ مقصدِ آفاق و جم حشم
منظور بارگاہ محمد مسیح و دم

حکمش چو برکشد علمِ انتظامِ فتح
حرفِ حیات ثبت نماید بنامِ فتح

حسنِ زمانہ چہرہ فروز و بکامِ فتح
حالات کائنات پذیر و مقامِ فتح

ہمت بہ دلیکہ زبانی نہد قدم
زہ عکس نور میکند از روش مبدم

[illegible]

مانند آفتاب بعالم شو و علم	مقبول کائنات بگرد و بیک قلم
دنیا بدر گه تو غلامیست خانه زاد ور دوست تست دولت انصاف و عدل و داد	وین را حصول از رخ خوب تو صد مراد دارا و جم بلطف خروت کامران و شاد
کاهی همسرت ندیده بگیتی و دیده سماک کنه الله فائق است ولت جان من فداک	کیوان ز اوج همت تو پست بر مغاک کلک خیال از ثنای تو سینه چاک
لطف تو شامل است بهر ذره از ازل لافد چو بچه پیش عطای تو بی محل	لعل حیات بخش تو نوشین تر از عسل لولوش پوچ گردد و افتد بصد خلل
بادست تو چسان بکند همسری سحاب بخشایش و عنایت و لطفت چو آفتاب	بر گرد و بگرید و ریزد بخاک آب باشد که آبروی جهانست و شیشه و شباب
عالی خیال و منزلت و مرتبت رفیع علمت محیط عالم و فضلت کامی بدیع	عدل تراست امن و امان سر بسر مطیع عذرم بپذیر و باش بهر مشکلم شفیع
لطفت نوازشی چو کند بر من ذلیل ابن دو جهان خوشست بصد وجه و دلیل	لا لذ ز آتشم بدبانشد چون خلیل لائق نیم بمدح تو کامی شاه بی عدیل

صورته هکذا

ن	ن	ن	ن
و	و	و	و
ا	ا	ا	ا
ب	ب	ب	ب
م	م	م	م
ح	ح	ح	ح
م	م	م	م
د	د	د	د
ک	ک	ک	ک
ل	ل	ل	ل
ب	ب	ب	ب
ع	ع	ع	ع
ل	ل	ل	ل
ی	ی	ی	ی
خ	خ	خ	خ
ا	ا	ا	ا
ن	ن	ن	ن
ب	ب	ب	ب
ه	ه	ه	ه
ا	ا	ا	ا
د	د	د	د
ر	ر	ر	ر
د	د	د	د
ا	ا	ا	ا
ل	ل	ل	ل
ی	ی	ی	ی
ر	ر	ر	ر
ا	ا	ا	ا
م	م	م	م
پ	پ	پ	پ
و	و	و	و
ر	ر	ر	ر

یوسف لقا جناب و سعید زمان توئی
یار و انیس و یاور خلق جهان توئی

یاوت بخیرد اور کشورستان توئی
یعنی که زیب عالمیان جان جان توئی

خرم کسیکه راه تو سازد پناه رخ
خوش فیل مات اسپ غمش از پیاده رخ

خواهد گرفت مهره مقصد بجاه رخ
خود دست برد عرصه فرزین نگاه رخ

اکرامت ار کند کف همت بدهر وا
آری که شهرت کرم تست جابجا

از بند مفلسی بشود عالمی رها
او را دوماست نام شریف تو برملا

نام تو حرز بازوی فتحست بیگمان
نور رخت سرور دل و جان رهستان

نصر من اللّه است ز رای تو یک نشان
نه آسمان بقصر علوت چه سایه بان

زیبست شها سپهر و سریر تو آفتاب
بر اوج احتشام ضمیر تو آفتاب

جبین ماه بنده شمشیر تو آفتاب
بس منهزم شد که هست نظیر تو آفتاب

هرگز فلک ندید عدالت بعز و جاه
هستند خاص و عام ز خوانت وظیفه خواه

هان خاک را طلا بنمائی بیک نگاه
هر لحظه باد بر سر تو سایه اله

ای طوف بارگاه تو سرمایه غنا
ای دودمان جاه تو همسایه هما

ای کانِ جود و بحر کرم معدنِ سخا	از عین مکرمت بنگر حال زار ما
دل راست شوق اینکه بپابوست رسد دعوای مدح و لاف ثناخوانیت کند	در مسلک ما و جان سر اخلاص بسپرد دنیا و دین برای تو الله الصمد
رحمت هزار گونه گل آرد برون ز خا رویت نمونه ایست ز احسان کردگا	رغبت ز آب نار کشد آب از شرار رایت بیک کرشمه خزان را کند بها
واثق امور ظاهر و باطن ز دست تو حکمت نمای فطرت هشیار ست تو	وافی بانتحا و جهان بند و بست تو واصل لعیش و دولت دین دلشکست تو
ای مهر ورز خلق شهنشاه مه لقا احباب راست ذات تو مقصود و مدعا	از ابتدای روز ازل تا بانتها اعدای بدنهاد اسیر بند و بلا
لا فهم که از ظهور تو هر مشکلست حل لولوی شاهوار معانی ست در بغل	لِلّه غور کن که باین بنده اقل لبریز باد ساغر مقصود زین عمل
یم از کف کرامت و بخشایشت نمی یوسف بمصر حسن ز رویت بحاتمی	یارا اگر که دم بجد بحث زند و همی یعنی که بر جمال تو شیداست عالمی

روی تو آبروی جهان حسن اقتدار
رسم سکندریست ز اسم تو برقرار
رایت ظهور مقصد کونین و اعتبار
رحمی بکن بحال من مستمند و زار

ای از سخای تست بهر جانبی صلا
اکرام و فیض جود تو منشور مدعا
امیدگاه خلق جهانی و ذو العطا
امداد هم از کسی نکنم و هم بدهم دعا

منت خدای را که تویی یکجهان علم
معنای حسن صورت الفاظ و جان علم
مجموعهٔ کمال فصاحت ضمان علم
مضمون شاه بیت مروت نشان علم

پندار پشت داده گهی راست گاه چپ
پیر مغان ستاده گهی راست گاه چپ
پیرایه کف کشاده گهی راست گاه چپ
پر داده جام باده گهی راست گاه چپ

وضع علو عالم علویست شان تو
واضح رموز حق ز دل نکته دان تو
وا عقد مشکلات جهان در زمان تو
وحدت بکثرت است عیان از نهان تو

همت انورا اگر ادب را نگاهدار
رو کن سوی محمد و برگوی آشکار
رو در رهش سپار رخ از عجز و انکسار
رسطو خیال کلب علیخان جم وقار

ایضاً قصیده ملک وحید محمد خان مدار ریاست [illegible]
مشتمل بر [illegible] زبان [illegible]

م	مالکِ دانش را تویی لا ریب شاهِ محترم مستم از صهبای مدحت سال و مه روز و شبان	م	مهر دل میر اندیدم چو تو کس عالی همم میکشد رود در خجالت از رخ عیشِ تو جم	م
و	وسعتِ لهای پاکانست وضع و آنِ تو ورِد من از جان و دل مدح و ثنایت هر زمان	و	وا دهی امید عالم پر شد از احسانِ تو وای بر آنکس که می تابد سر از فرمانِ تو	و
ل	لجهٔ احسان و فیضی یمِ خلقِ جمیل لولوی دریای الطافی و فیضِ بیکران	ل	لوحش الله هیبت از جود تو بهر جاه قال و قیل لافد از سحبان آصف پیش تو گرد و ذلیل	ل
و	وقت اوصافت بگویم میرسد لا تقنطوا وانکه بی یادِ تو می نوشد کبابش با دو جان	و	والی ملکِ علوم ظاهری ای نیک خو وضع شاهی راست حاصل از کمالت آبرو	و
ی	یادگار بخت و طالع صاحب ایمان توی یار با وت و مبدء فضلِ جنابِ مستعان	ی	یاور او الا شرا و اغرتِ خاقان توی یعنی اندر زمرهٔ اسلامیان ذیشان توی	ی
م	مرحبا ای زیب و زین خوبی و فیضِ اتم مرحبا ای قدر دانِ نکته سنجانِ زمان	م	مرحبا ای زنگ بخشِ بخشش جود و کرم مرحبا ای از طفیلت ناسور گشته عجم	م
ح	حافظ و ناظر باوت خالقِ هر جسم و روح	ح	حاش لله نیست کس مثل تو با فتح و فتوح	ح

	حصه احباب اولادت چه شاید عمر نوح		حسن خلقت باعث آرایش صد خاندان	
م	مقبل ارباب فضلی چون کلام مستدام مجمع فتح و فتوحی چون سلاطین عظام	م	مظهر حسن جمالی چون ضمیر نیکنام مخزن اسرار حقی چون دل کرّ و بیان	م
د	دین پناها یک جهان گشته فیضت مستفید دشمنت رسوا و ابتر باد چون یاران عنید	د	در همه عالم نباشد چون تو کس نیک و رشید دوستانت خرم و خوش مسرور و شاد و کامران	د
ع	عرصه ملکت کراتنهاست از سنت وسیع عین فیضی گدا پرور غریبان را شفیع	ع	عزت و قدرت چو فهم جوهر اول رفیع علم و فضل تست زیب بزم شاهان زمان	ع
ث	ثمره نخل مراد جاودانی الغیاث ثانی طی غیرت نوشیروانی الغیاث	ث	ثروت دل داروئی درد نهانی الغیاث ثابت است از اسم تو علم الهی بیگمان	ث
م	منت ایزد را که دارم فکر و ذکرت مدام من چو خود را با تو بسپردم ندارم هیچ غم	م	میکشم می از خم باج تو بر یاد صنم محو بر حسن کمالت هستم و مستم از آن	م
ر	ای قد و بالا قدرت را کیوان زیر پا آفتاب و ماه و پروین از رخ تو پر ضیا	ر	آسمان ایستاده در گاه تعظیمت دوتا انور گشته زمینش از تو هندوستان	ر

ن	نام تو آرام بخش و راحت جانِ جهان نامِ تو زینت ده و آرایشِ صد خانمان	ن	نامِ تو سرمایهٔ امن و مرادِ جاودان نامِ تو تا صبحِ محشر باد وردِ هر زبان	ن
خ	خرمی را چون عروسان تازه از جای تو رخ خوار گردد آنکه تابد گاهی از راه تو رخ	خ	خودپسندان می نهند از عجز بر پای تو رخ خالقِ بیچون ترا داراد هر دم در امان	خ
ا	ای سخا دوست چو گشتت شهره جابجا آیتِ استغنی اندر شانِ تو خواندم بجا	ا	از منِ ناقص صفتهای کمالِ تو کجا آسمان با او علوت را چو اسپ زیر ران	ا
ن	نیست کس در دهر مثلت صاحبِ توقیر و شان ذاتِ تست مجموعهٔ حقیقت و گنجِ شایگان	ن	نامِ پاک تست حرزِ بازوی جانِ جهان نکته فهمی و منیبِ نکته سنجانِ زمان	ن
ص	صورتت دیباچهٔ معنی ست بهرِ عام و خاص صحبتت شادی ببخشد میکند از غم خلاص	ص	صلحِ تو پیوسته از جنگ آوران گیرد قصاص صولتِ جاه و جلالت دشمنان را جان ستان	ص
ا	ای تو ای مهرِ سپهرِ دولت و عز و غنا از جبینت شد هویدا شانِ عثمانِ حیا	ا	آفرین خوان بر کمالِ تست هر شاه و گدا ابرِ بارانهای فیضت ساخته لبها شادمان	ا
ح	حامیا فرخنده خویا مهر در پا هر صباح	ح	حاجتِ مخلوق از ذکرِ تو یابد افتتاح	ح

حق طواف در گہت کردہ بہ مذہب مُباح	حجت شرعِ متین نام شریف تست ازان
ہین کمال بی زوال انوری عالیجناب	برکشید از دفترِ دانش چسان این انتخاب
بنگری گر چشم دارم زرفشانی بحساب	با چنین فطرت منم محتاج و دونان بہرنان

قصیدہ در مدح مولوی محمد عثمان خان صاحب بہادر اعظم مشیر کار سرکار مفید

سپیدہ دم چو بہ بر کرد مہر حُلّہ نور	کشادہ گشت بعالم درِ سرای سرور
زمین کشید ببر خلعتِ سنابرقی	زمان نہاد بسر بر عمامہ کافور
گذشت عہد غم و دور دور عشرت شد	شدہ ز رنگ بشاشت شریک عشرت دور
گرفت صورت و معنی رواج کار ہم	رسید مژدہ بگوشم کہ ای خرد دستور
توئی کہ نقد ہنر گنج گنج در کف تست	چرا بکنج کہالت نشستہ رنجور
توئی کہ کلک گہرسالک گرہی و کف	کشند پردہ برخ لعبتان چین قصور
توئی غریب توئی ساکن توئی مسکن	توئی امیر توئی آمر و توئی مامور
نیافتی و ندانی تو قدر و رتبہ خویش	بعین وصل تو از فصل ماندہ مہجور

بقسمتِ ازلی باش تا ابد شاکر — مشو بحکم قضا از رضای ایزد دور

ترا نه آگهی از لذّتِ برهنه تنی ست — که جستجوی کنی بهر کسوتِ سیفور

عجب بغصّه و محنت سپرده دل را — بگوش هوش شنو ان سعیکم مشکور

مسلّم ست ترا دعوی شهی بسخن — مزیّن ست بشانِ تو شوکتِ فغفور

چرا بهرزه روی بسته میان تلاش — چرا نه مدحتِ فردی در آوری بسطور

محیط علم و فراست محمد عثمان خان — که هست مولوی معنوی مشیرِ حضور

دمی چو مهرِ مهِ روی او بدل ار — شود بروز بدل همسرِ شبِ دیجور

ز عقل و دانش و رأیش جهان شود هم دریز — که هست عین ذکا بحر علم و کان شعور

اگر بسهوا مان بر زبان همی گیرد — میان بال زغن آشیان کند عصفور

ز قهر آب برویند شعلهای گهر — دمی که دست فشاند ز مکرمت بحبور

بچشمخانه ضیا و آشیان بندند — اگر بچشم کند غمز منبع صید طیور

بسوختگانِ شراراتِ آتشِ کربت — نگاه او بکند کار مرهم کافور

زهی بحسن و جمال و خهی بخلق حسن — که هست صورت او معنی نشاط و سرور

هر آنکه دید و شنیده و بیان گفتارش
به نیم جو نخرد نشئهٔ شراب طهور

بچشم کم منت حاضرم نیم غایب
چرا شکایت دوری کنم ز هجر و قصور

سرا غریب نوازا امیر محمد ولا
عطای تست فرخنامه اناث و ذکور

بلی چو مهر تو سایه بانش اندازد
کشند قرص مه و مهر نان بران تنور

وگر بخواب ببیند حرارت قهرت
شود مقید صفرا طبیعت کافور

اگر نه صیت سخای تو رفته در عالم
کُرُو حاتم طائی بنا بخود مقبور

کمینه وار بیاموختی شعور کلام
اگر بعهد تو سحبان نمیشد بظهور

و بد بطبل بما طعنه گرچه می سازد
بزیر سایهٔ قصر تو آشیان عصفور

بصد تلاش نگنجد میان لک و دفتر
گر از هزار ثنایت یکی شود مسطور

خموش انور مضطر بکوش و دم در کش
گرفته ام که بهر کس بود دعا منظور

همیشه باد محبان تو خوش و خرم
حسود عزت و قدرت ز قهر حق مقهور

قطعات تاریخ شادی ولیعہد بہادر نواب محمد ذوالفقار علی خان صاحب بہادر

چو کرد شادی فرزند خود نواب والا شان — رسید اندر جنابش مثل من صد ہا مبارک گو

بہ انور سال تاریخ زفاف آن ہمایون فر — خرد گفتا کہ شد یاقوت ہمسلک گہر نیکو
۱۲۸۷

ایضاً

یوسف مصر کرم کلب علیخان کردہ — جشن تزویج ولیعہد بصد زینت و زین

باد قربان سر اعدا کہ رقم زد انور — چہ مبارک شدہ امسال قران السعدین
۱۲ ۸۷

ایضاً

چون ولیعہد کدخدا گردید — از عنایات و فیض لم یزلی

بہر تاریخ نام او انور — گفت نواب ذوالفقار علی
۱۲۸۷

ایضاً

پور نواب ملک خوی فلک رتبت و قدر — شد ز شادی چو سرافراز بامداد الٰہ

خود من گفت پی سال بصد جہد صبیح — کدخدا گشت ولیعہد زمین نیکو نام
۱۲۸۷

ایضاً

بو ولیعہد اندرین ایام — چون ز شادی فزون وقار شدہ

سالش از عین جود گفت صبیح — چہ نکو جشن ذوالفقار شدہ
[illegible]

ایضاً

جم حشم یوسف لقا کلب علیخان سعید — کار خیر پور خود کردہ بفضل کردگار

گفت از روی کرامت عقل سال بکرمی	ایضاً	باد این شادی همایون بر محمد ذوالفقار
		۱۹۲۷
چو پور راو دیر کیوان بهم بهرام و مه و بر		نموده خلعت شادی بشد گت چو شاهنشاه
عطارد خواند سالش بهره رقصا نشیرا گفت		مبارک قران با آفتاب و ماه نو شد واه
	ایضاً	۱۹۲۷
از حسن فیض شادی فرزند نواب سعید		جان ل خلق جهان زخرمی گلگل شگفت
تاریخ سال هجری و عیسائی و هم بکرمی		انور بطرز لف و نشر جا بجا ازبطا بگفت
		۱۹۲۷ ۱۸۷۰ ۱۳۸۷

خبر رحلت کہ درآن قطعات قوم بالا ترسیل شد

در رامپور چونکه رسید این خبری		قاصد برو بخدمت عثمان خان ما
چون بهره ور شوی ز حضور پیش دسته		با صد هزار عجز بگو از زبان ما
کای فخر خلق صبا خلق حسن بده		للّٰه وا و خوبی حسن بیان ما

تو بتعزیت ولیعهد محمد ذوالفقار علی خان طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه

ای چرخ نابکار ترا صد هزار حیف		کردی ظلم فگار ترا صد هزار حیف

باشد لاله داغ سیاه نهاده	دلهاست بیقرار ترا صد هزار حیف
۲ افگنده بچاه الم یوسف دلم	گردی بگو چه کار ترا صد هزار حیف
۳ انصاف و رحم و عار نداری ببین که هست	هر دیده اشکبار ترا صد هزار حیف
۱ ظلمی نموده و غنائم ربوده	از دست اختیار ترا صد هزار حیف
از باد رنج و درد و سموم خزان غم	برباد شد بهار ترا صد هزار حیف
ظلم و دغا و فتنه و جور است پیشه ات	پنهان و آشکار ترا صد هزار حیف
خورد و بزرگ و پیر و جوان نوحه میکنند	هر جا بهر دیار ترا صد هزار حیف
فرزند ارجمند خداوند نعمتم	جا کرده در مزار ترا صد هزار حیف

نواب ذوالفقار علیخان که نام بود
مقبول حق مفخر هر خاص و عام بود

هیهات وا دریغ که کرد از جهان گذر	روز قیامت آمده لاریب در نظر
بشکست رنگ چهره مردم ز سنگ غم	زاندوه موج جامهٔ نیلی فلک ببر
سبّوحیان چنان بغمش خون گریستند	روح الامین بسدره ز حیرت فگنده سر

کافور وشی چو روی کر است ضمیر او
زر خاک تیره را بنمودی بیک نظر

با آتش چه بود غیرت اعجاز عیسوی
کاتش ز آب و آب برآوردی از حجر

شد چاک سینها چو گل و شکل لالها
آفاق را ز فرقت او داغ بر جگر

بستند محو ناله و افغان دهن چو نی
چه جن و چه پری و چه ارواح و چه بشر

بنگر که مهر غوطه بخون خورد چون شفق
شد سوسنی ز فرط طپانچه رخ قمر

بنگر که زهره سینه خود را نموده دف
شمشیر خویشتن زده مریخ بر جگر

کیوان و مشتری و عطارد برآسمان
چون مرغ نیم کشته ز فرط الم طپان

جسم مبارکش چو بزیر تراب شد
گوئی که آفتاب نهان در سحاب شد

یاران پشتها شکسته و بگداخت از غم
وز رنگ و روز زرد رخ آفتاب شد

گویا که بر دمید سرافیل صور را
زیر و زبر جهان و دل شیخ و شاب شد

هیهات آن یگانه آفاق و فخر دهر
پابند خاک گور بعین شباب شد

واحسرتا چو زلف بتان سر بسر الم
بشکست خورد و برهم و در پیچ و تاب شد

هر جا نبی که آتش حیرت فروغ یافت
دلها ز غصه خون و جگرها کباب شد

شب گشت تیره حال و گریبان درید صبح
افتاد در زور و تب و عالم خراب شد

بهر سو صدا چنان و شمیم آتش و ظهور
طوفان موج خیز ز چشم پر آب شد

چون خون نگریم و نکنم نوحه در غمش
هی هی که رنجه خاطر عالی‌جناب شد

پنهان و آشکار بیان ماتمش کنیم
ای دل بیا که خاک بسر در غمش کنیم

هیهات فخر خلق جهان زینت جهان گذشت
زیب زمانه سرور سیف اللسان گذشت

مقبول ذوالجلال ولیعهد خوش‌خصال
یوسف جمال قیصر و فغفور شان گذشت

آن مالک ممالک املاک تخت و بخت
بگذاشت ملک فانی و در جاودان گذشت

آن یادگار والی و نواب رامپور
صد خانمان بسوخت ز غم ناگهان گذشت

پور رشید و نور دو چشم منیب من
بهر ضیای دیده روحانیان گذشت

زیر و زبر شود دل و جانم چو فی المثل
گویند خلق حیف که آن نوجوان گذشت

آن عندلیب روضهٔ رضوان و باغ خلد
آزاد زیر قفس شده بر آسمان گذشت

مرگم چرا نصیب نگشته بجای او — زیرا که تن چه کاره نماید چو جان گذشت

انور ز دست شعر جگرها شگافتی — خاموش شو که نوحه ز حد بیان گذشت

خشنود کردگار بآن نیکنام باد — ماوای او همیشه بدار السلام باد

مرغ دلش فتاد ز غم در هزار بند

هر کس که گوش کرد من این چهار بند

قطعهٔ تاریخ انتقال مولوی محمد عثمان صاحب نور الله مرقده که از دست کم بخت نابد جهد شهادت رسید

می شهادت چو نوش کرده ز دست او محمد عثمان — فگار جانها و پاره پاره شدند دلها بگریه ز غم

خدا کناد اوش غریق رحمت که سال تاریخ رحلت او — بلوح خاطر رقم زدم آه شهید برحق رسید عالم

۱۲۹۰

ایضاً

رهبر انور ستیز اعظم عالیجناب — چون با مرا رجبی از خلق عالم رو نهفت

سر کشیده ز آسمان تاریخ رحلتش مسیح

مولوی معنوی عثمان خان مرحوم گفت

۱۲

اشعار شتائیہ عند باران بہار متضمن مدح سرکار فیض مدار ولیعہد بہادر دام ملکہم

تشنہ یارب ز قحط آب دامان بہار — بر کدامین صورتست امسال عنوان بہار

صبر کن ہرگز مشو امسال مہمان بہار — جز دل بریان نبینی ہیچ در خوان بہار

از برای ابر رحمت بسکہ زحمت میکشند — شد سرشک چشم مردم رشک باران بہار

سرو ہمت ای خزان غم چنان گل کرد خار — گرم شد ہم سو نوائی عندلیبان بہار

در چنین موسم کہ رنگ کاہ مثل کہرباست — شد عیان مانند لالہ داغ پنہان بہار

نی مرا خالص منغص عیش شاہان گشتہ است — صرف عسرت عشرت روز و شبستان بہار

بس خنک شیرین لبان ہم ز نازک بدن — سخت و کند از تشنگی گریست زندان بہار

مردمان در ہر نفس با پیہ سرگردانی اند — از شکست کاسۂ طنبور ترکان بہار

بسکہ از دست کدورت سازدلہا در نواست — صورت مضراب شد منقار مرغان بہار

در گذر از کین فی و چین میاور بر جبین — منتظر ہستند ساقی بادہ نوشان بہار

یعنی ای انور زبان قط کلک گوہرسلک را — قطعہ بنویس کز فزاید از و شان بہار

بحر بخشش حاجی نواب ولیخان کلب علی
کز نهال قدر او برگیست سامان بهار

بیعت او انتخاب بوستان علم و فضل
صورتش معنی فرهنگ گلستان بهار

گر نسیم لطف و جود جانفزایش می وزد
پر شود از لولوی ترتیب و دامان بهار

دانش گلشن طراز و طبع رنگ آمیز او
تازگی و غازه روی عروسان بهار

کو زبانم قابل مدح و ثنای اقدسش
بهتر آن باشد که می گویم بهر آن بهار

نظم هستی تا بود درج کتاب کائنات
باد نام نامیش سرخط دیوان بهار

عرضداشت امت بنده کا حضور فیض گنجور والی رامپور دام الله ملکهم

شاعرانه طرفه مضمونی بیادم آمده
میکنم عرض حضور فیض گنجور حصون

مادر مشفق خوراند گر بفرزندان خویش
آنقدر نان کز لب شان آید از سیری برون

ساغری بس باز اگر خواهند کی لا میکند
بل چو سوجوش نباشد ماند از صبر و سکون

رنجه گردد گرسنه هستند اطفالان من
سید و چون وحشیان گاهی بنی هی هو

تا بهم نا رونگر و خاطرش آئین پذیر
مقصدم اینست کای خیلِ خیلِ فنون

من چه طفلم لطف و اعطافِ تو ام چون والدین
پیش از وید تان پاشم چرا باشم زبون

خود رساند آب نانم و رو نا تم بخششت
نیست پیش حاجتِ تقریرِ حالِ چند و چون

مهر و زیبائی تو حقا که بر وجهِ حسن
از برای ماست در دنیا و عقبی رهنمون

اسم فردوست را که اول کاف و نونش آخر است
شد به انور زان هویدا کارگاهِ کاف و نون

نی گدائیم بلکه شاهم تابعِ فرمان ماست
از مضامینِ غریب و معنی دلکش فنون

چون قلم را پر ثنا و مدحت سازم علم
در لحد خاقانی و عرفی شود از رشک خون

چون الف با و انصیب دوستانت راستی
دشمنت را مثلِ میمِ خوشنویسان سرنگون

نعمت در مدح خداوند فیض گستر حضور گنجو والی امب ادام الله ملکهم

دلبری دارم که فکرش راحتِ جان منست
مهر روی انورش شمعِ شبستان منست

مال و اموال و متاع و نقد با دیدار او
ذوق و شوق حضرتش اسباب و سامانِ منست

لطفِ او شیرازهٔ مجموعهٔ آسودگیست
فیضِ او بهبودی و مصداقِ ایمانِ منست

طینتِ او زینت و جمعیتِ اربابِ فضل
سیرتِ او صورتِ پیدا و پنهانِ منست

صد جهان بر و اشتم کردم قدسش حصول
تخم ار بیدار شد مرهونِ احسانِ منست

مست و سرشارم ز صهبای حضوری حضور
مایه دینی عیش و دنیوی زانِ منست

نیست اصلا او بنا شد رتبه زین بیشتر
گر ثنا خوانیش یک عالم ثنا خوانِ منست

صورتِ الطاف شاهی شد چو حسنِ دانشم
لشکرِ مضمون معنیها بفرمانِ منست

سینه و حرفیکه زان شد جلوه‌گر علمِ الٰه
انتخابِ کلیاتِ هستی و شانِ منست

میم و حا و میم و دال و کاف و لام و با و عین
لام و یا و حا و الف نون که امکانِ منست

میم تاجِ ملک و ملت حا سرِ حلم و حکم
میم و دال آتش چشمِ دین و عین و ریانِ منست

کاف شانِ گشت کنز الام زیبِ لطف و فضل
با جبینِ بندگی و حضرتش آنِ منست

عین و لام و یا مرکب صورت و حسنِ علی
پر چنین شکل شمایل شیفته جانِ منست

خا سرِ خیریتِ خلق و الف وجه امید
نون که نونِ نام و ننگ و نفع و سامانِ منست

خواه مجمل خواه آوردم مفصل در رقم
هان که هر حرفی ازین عنوانِ دیوانِ منست

یعنی ای آنور محمد مکرمت کلبِ علی
خان عالیجاه و ممدوحِ سخندانِ سنت

قطعۂ تاریخ ولادتِ با سعادت فرزندِ دلبند ولیعهد بهادر محمد مشتاق علیخان بهادر ادام اقباله

تا ز نسیمِ لطفِ یزدان
دلم بشگفت گلگل تازه شد جان

نشاط و عیش و عشرت چهره بنمود
شده غم دور و شادابی بیفزود

زمین بر آسمان می نازد امسال
که بیند عالمی را شاد و خوشحال

مشامِ مقصدِ آفاق یکسر
شده چون زلف مه رویان معطر

که دلکش موسم و فصلِ بهارست
کفِ دستِ کرم بر روی کارست

ز شادی پشت کوژِ آسمان هم
سراسر راست گردیده بیکدم

ولیعهدِ حضورِ فیض گنجور
محیطِ مکرمت ز چشمِ بد دور

که مشتاقِ علیخانست نامش
به نواب محمد انضمامش

درین عالم کهن پیرِ خمیده
عدیل و همسر و مثلش ندیده

نکو نام و نکو اقوال و افعال — نکو بخت و نکو طینت نکو فال

درین سال و مه اقبال پیوند — خدا کردش عطا فرزانه فرزند

چه فرزند آنکه از نور ظهورش — دو بالا شد خوشی بیحد سرورش

چه فرزند آنکه عین زندگانی ست — چه فرزند آنکه عمر جاودانی است

جمال نیکوان در پیش او گم — چنان کز صورت خورشید انجم

چه فرزند آنکه وقت زادن او — نوید تهنیت آمد ز هر سو

ز فرط و کثرت حسرت برابر — عدو را خود بخود شد خاک بر سر

عزیزان و محبان از دل و جان — مبارک گوے با لبهای خندان

گل بستان الطاف الهی ست — نهال روضهٔ امید شاهی است

نشان و نام جسم و روح عالم — جهان راحت ممدوح عالم

ز روی بخت جستم پی سال — کرده خورشید اوج جاه و اقبال
۱۲۹۲

هم از غیبم ندا ز مهربانی — گر شد پیدا زهے فخر جهانے
۱۲۹۳

ایضاً

خدا با ولیعهد ممدوح انور — عطا کرد فرزند از لطف و احسان

زهی سال تاریخ و اسم شریفش

سر و ششم بگفتا عنایت علیخان

۱۲۹۲

شکریهٔ عطیهٔ خداوند نعمت فیض گستر حضور پرنور والی میوار ادام الله اقبالهم

شها صد روپیه از مدد الله آورد را — بغربانت ز دست پیر منشی سیلچند آمد

سرت گردم که از دست عنایات بیک حمله — غم و اندیشه ام را پا و گردن در کمند آمد

خوشی شد خرمی افزود و گلگل جان و دل بشگفت — که حج ماه رمضان زپی این مستمند آمد

جزاک الله فی الدارین خیرا چون بگویم — بافطارم طعام و تمر و نان شیر و قند آمد

تعالی الله که هیچ مرا یعنی حضورم را — ثواب صوم و اجر تراویحم پسند آمد

که از فیض شهی خود یافتم توفیق نیکویی — زهی طالع که این ماه مبارک سودمند آمد

غرض از فیض جود و دست داده نعمت عظمی

دهادت در دو عالم حق تعالی اجر لا تحصی

مداح حضور فیض گنجور ارباب شعور و توصیف و تعریف شهر آباد میوار مصطفی عرف

الور اکشمیر با تعریف شهر رامپور / هر چه میگوییم و بنویسیم ثنا یانست و هست

هر در و هر بام و هر کاخ و مکان هر کوچه اش / زاب و رنگ تازگی رشک گلستانست و هست

مرد و زن خرد و بزرگ پیر و برنا شیخ و شاب / عین انسانیت یعنی که انسانست و هست

عالمان عاملان عابدان زاهدان / سر بسر عالم با اینها آفرین خوانست و هست

چون شما چون تو کل چون منیر و همچو داغ / صد کس آنجا صاحب تصنیف و دیوانست و هست

لیک اشرف زان همه منشی امیر احمد امیر / خوش سخنگویی و سخن فهم و سخندانست و هست

اهلکاران ریاست هر یکی در هر امور / نیک فرد و مرد با اخلاص ایمانست و هست

مقبل سرکار نادر شاه و عبدالله خان / خان علی اصغر و دیگر اصغر علیخانست و هست

چار رکن آن ریاست معتمد ایشان چار کس / متفق هر چار با هم چون تن جانست و هست

آن غلام حیدر سرکار یعنی کوتوال / نیکبخت و هوشیار و ضابط و دانست و هست

معدن اشفاق و با اخلاق منشی بیلچند / کارپرداز مساکین و غریبانست و هست

مخبر فایق محمد یک حسن دیگر حسین / مالک هم هنتهم منتظر و درانست و هست

حق نشان صورت و شکل حکیما نم بدا / لیک کس مثل فلاطون لقمانست و هست

پسر روشندل عوض کش با علی بعدست و ضم — با کمال و سرگروه خوشنویسانست و هست

خواه اصحاب کلام و خواه ارباب قلم — پای بند دانش و محکوم فرمانست و هست

ذکر خیر حضرت حیدر علیخان فرض شد — کز جوانمردی علم چون مهر رخشانست و هست

طرفه کز فیاضی و اسراف و بذل بی سبب — همچو من هر دم بفکر قرض خواهانست و هست

اختر اوج شهنشاهی ولیعهد حضور — کان جهان از مدعا و راحت جانست و هست

همچو مشتاق جمالش شاهد حسن ازل — صورت او معنی الطاف یزدانست و هست

مختصر بر مدعا سازم مطول خوان نیم — کانچه دارد در ضمیرم بر لبم آنست و هست

جم حشم کلب علیخان بهادر بحر فیض — صاحب تمکین و جاه و شوکت و شانست و هست

والی من یاور من داور و آقای من — شاه با جود و عطا و عدل و احسانست و هست

خوانمش محمود و همت قیصر ملک کرم — دانمش گرچه سکندر رو سلیمانست و هست

آنچنان شد شهره نامش که از افراط رشک — لاله صورت داغ بر دل صد ختا خانست و هست

چشم بد دورش که اندر علم و فضل و نظم و نثر — غیرت سلمان و خاقانی و حسانست و هست

نام پاکش در جهان انور چو مهر و ماه باد

تا ابد زیب سر تخت و دیہیم ظل اللہ باد

در تہنیت عید الضحیٰ بحضور فیض گنجور والی رامپور ادام اللہ ملکہم

نوید تازہ دہم با ہمہ صغار و کبار | کہ عید آمدہ و غم بعید شد یکبار

گذشت عسرت و آمد زمانہ عشرت | جہان جہان شدہ شادابی و خوشی اظہار

جوان و پیر و اناث و ذکور و خرد و بزرگ | سزای مغفرت و عفو و بخشش دادار

زمانہ خندہ زبان کف بکف بغل بہ بغل | بہر زبان و دہان تہنیت گرفت قرار

کلہ کلاہ شد و کج نہاد و شد دیہیم | بطرز تازہ درین روز میمنت آثار

گرفت عالم و آدم طریق بہبودی | رواج و قدر دو بالاست شامل ہر کار

یکی بعین خشوع و خضوع ہمی خواہد | جزای حج و طواف و تکبیر کردار

یکی چو بلبل با شور نعرہ اعمال | یکی چو موسی عمران مدام استغفار

یکی ست مشتغل بزم عزم اہل نشاط | یکیست مرتکب نای نوش بوس و کنار

یکی سرود طلب بیت لیلی و ... | و دف و مزمار و نی و چنگ ساز و موسیقار

یکی ز حسن صفا عشوہ و کرشمہ طراز — بغیر بادہ خوری مست و سرخوش سرشار

یکے گرفتہ چو جمشید بدست ساغرِ زر — ز حسن بادۂ گلگون بنفشہ سان بخمار

یکے نمودہ عیان از شرنگ و رنگ سرو — بسان نسترن و لالہ کسوتِ رخسار

یکے بہ بذل و کرم حاتمِ زمانۂ خویش — یکے بجاہ و حشم قیصر و فریدون وار

جہان و بہجت جان و درستیِ خاطر — من و شکستہ دلی و زمانۂ غدار

جہان و چستی و تیزی و علم و فضل و ہنر — من و کہالت و سستی و عقل ناہموار

جہان و عین صلاحیت و فلاحت و ورع — من و مصاحبتِ مردمانِ بد اطوار

من و کدورت و غمہا جہان و عشرت و عیش — جہان و خندہ و شادی من و دو دیدہ زار

من و شکستگی و بیقراری و وحشت — جہان و عین فراغ و کمال استقرار

من و بلا و جفا ہا جہان و ناز و ادا — جہان و وصل و من و فصل و فرقتِ دلدار

من و چو ہمت شیطان ز دار قول قبیح — من و چو فطرتِ آدم ز فعل خود بیزار

من و چو نوح بہر دو ہم مقام صد طوفان — من و دو چشم تر و اشک ابر دریا بار

من و چو یوسف صدیق از غم جمال — [illegible] ذلیل ہموم و اسیر چاہ مضار

من چو عصمت خاتون مصر عشق عزیز
خراب و ابتر و رسوا بکوچه و بازار

من و چو جرأت لیلی محل استغنا
من و چو وحشت مجنون محل صبر و قرار

مفاعلن فعلات مفاعلن فعلن
بگوش هوش بشنو مدعا کنم اظهار

من گرسنگی و محنت و تهیدستی
همیشه مضطرب و بیقرار و پر آزار

من عیال فراوان و فکر آمد و رفت
من و مدام پی آب و دانه سینه فگار

مرا که آمدنی اندک است و خرج کثیر
چه میکنم بکه سازم ضمیر خود اظهار

غلط بگفتم و کردم خطا ندانستم
که با کدام شهنشاه دارم سروکار

محیط بخشش اعطاف حاجی الحرمین
سحاب جود فلک منزلت ملک کردار

جناب کلب علیخان بهادر ذیجاه
منیب و یاور دین داور کرامت یار

تبارک الله که محکوم رای روشن اوست
سپهر مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

ز قصر عظمت او اوج عرش فرش مثال
ز نخل همت او سدره شاخ بیمقدار

نهان بسینهٔ او صد سفینهٔ حکمت
عیان ز کام و زبانش هزارها اسرار

نشان فیض و کرامت وجود بیجودش
جهان عدل و سخاوت سراسر آن سرکار

صلای امن و امان در دهد چو مکرمتش — کند به بچهٔ طاوس پاسبانی مار

قسم بذاتِ محمد که آن مسیحا دم — ق — چنانست عابد و پرهیزگار و نیکوکار

که خاکِ پاکِ مصلّاش یا که آبِ وضوش — بیازمای فگن بر سرِ کدام مزار

که بر کشند سر از گور مردگان یکبار — بآن دو چشم تماشای قدرتِ حق کن

زهی خجسته شهی داوری خداوندی — ق — بعزمِ سیر شود چونکه بر سمند سوار

ز نقشِ نعلِ سمندش هلال میروید — برنگِ گل که بروید از زمین به بهار

شهی که نصرت و اقبال و فتح و فیروزی — مدام بسته کمر بر درش چو خدمتگار

خطا معاف شمیمی ز عنبرِ خلقش — چو از نسیمِ سحر میرسد بمغزِ بهار

بیک کرشمه ز فیضِ سحاب میگردد — تمام خاکِ زمین رشکِ نافهٔ تاتار

بآنجناب کند التماس شاگردی — اگر ز خوابِ عدم بوعلی شود بیدار

جهان پناه شهها اور خداوندا — مرا که هست امیدِ کرامتِ بسیار

روا مدار که محتاجِ دیگران باشم — چو مهرِ تست مرا غمگسار و مونس یار

نهد کسی که جبین بر درت بقصد ثواب — سپهر با لبِ خود بوسدش سرِ دستار

اگر نہ حفظِ تو باشد مدارِ کون و مکان | شود ز دستِ حوادث بیک نفس بیکار

چہ طاقتم کہ کنم دعوی سخن پیشت | مرا بسلکِ مریدانِ خویشتن بشمار

کہ خود بشعر و سخن کاملی و یکتائی | نظیرِ تو ز محالات و دحتت دشوار

فصاحتِ تو چو سحبانِ وائل و حسّان | بلاغتِ تو چو سلمان و جامی و عطّار

متانتِ سخنت کو کلامِ دنیاوی ست | ولیک مخزنِ اسرار و تحفۃ الاحرار

چو گاہ گاہ نگاہ میکنم بہ تصنیفت | بسوی دیدہ نظر بازگشت و اندعار

گمان بدم کہ سخن مشکلست آسان نیست | ترا ہنر است بہر طور رتبہ گفتار

ولی ز فرطِ محبت بفہمِ خود من ہم | بگفتگوی پراگندہ بستہ ام اشعار

بآن خیال بدین خواہشِ چنین امید | کہ یادگار بمانم طفیلِ آن سرکار

چو آن عجوز کہ برکف گرفتہ پارہ نخ | پی خریدنِ یوسف دوید در بازار

خموش انور مضطر مکوش در کشش | دعای خیر بکن بام و شام و لیل و نہار

کہ عمرِ خضر نصیبِ حضورِ اقدس باد
طفیلِ شبّر و شبّیر و سید الابرار

عرضداشت بخدمت بندگان حضور فیض گنجور والی رامپور ادام الله ملکہم

یوسف مصر سخاوتمندی و عالیجناب
لایق اوصاف گوئی و ثنا خوانیت کیست

رسم تو گوهر طراز شش جهت چون مهر و ماه
اسم تو سرنامۂ اقبال بخت سرمدیست

صورتت دیباچۂ فضلست اعطاف کرم
سیرتت گنجینۂ صدق و رموز معنویست

یعنی ای آقای انور روز و شب در هر نفس
ورد من کلب علی کلب علی کلب علیست

خود تو بر مافی الضمیرم آگهی سر تا بسر
گر ترا گویم که ما را پرورش کن ابلهیست

چون ترا آقا تصور کرده‌ام از جان و دل
میرسد فیضت مرا هر جا که باشم تا زیست

فکر من از کردۂ من مر ترا باشد و چند
زانکه مسکین پروری وضع جهان طرز شهیست

سر بسر دریافتم از حق که من هیچ استم
این یقین دارم که ما را طالع اسکندریست

ساغر امید خصمت چون صدف و هر زمان
گرچه پر آبست و در است لیک بی آب و تهیست

در مدح حضور فیض گنجور خداوند نعمت والی رامپور ادام الله ملکہم

تا ضمیرم صاف چون آئینه از زنگارها
چهرهٔ محبوب بینم از در و دیوارها

فارغ التحصیل علم حسنم و عشق مجاز
راز با معشوق دارم ناز بر آزارها

وارث اسرار شریعت فی الحقیقت ماهرم
معرفت دانم طریقت یابم از کردارها

قائلم اندر محبت محنت و راحت یکیست
لب به بند از پرسشم دارم بدین تکرارها

کشتهٔ تیغ فراق و اشتیاقم سربسر
می نماید گل بچشم من مثال خارها

منزل دل بسکه خالی کرده ام از مهر غیر
جلوهٔ او بینم از آئینهٔ رخسارها

جوهرم بنگر بکثرت عین وحدانیتم
مدعای ماست یک دیدار از دیدارها

رسم خود بینی و بد بینی ست در اسلام کفر
جنگ زان با سبحه دارم جنگ بر زنّارها

بیخبر از حق باطل غافل از انجام کار
هیچ هیچ از هر طرف هستند دعویدارها

نی سر ارباب دیرم نی سر اهل حرم
با همه یکسان و یکسو هستم از پندارها

جیب همراز هست و مونس و غمخوار شکر
چون سکوت و بردباری و تحمل یارها

غیر شکر ایزدی حرفی نیاید بر زبان
گر کشم از دست دوران صدمه و آزارها

شاهباز اوج فضلم طعمه ام یاد حضور
نیستم چون زاغ و کرکس طالب مردارها

همچو سرکاری که در هر دم سر و کارم بدوست / نیست سرکاری عالم دیده ام سرکارها

فخرم کس نیست مثل داورم کن باورم / اشتهارست این سخن در کوچه و بازارها

چشم مقتم کلب علیخان بهادر بحر فیض / آفتاب است و ضمیرش مطلع الانوارها

فاش می گویم که ذکر و فکر آن عالیجناب / مدعای ماست از خاموشی و گفتارها

دوش اندر محفلی رفتم پی سمع سرود ق مجمعی دیدم بعشرت ملتفت هشیارها

الله الله ذکر خیر او بسمعم آمده / از زبان نای و چنگ ساز و موسیقارها

صبحدم از صدق آوردم پاکش بدربان / من ضمان هستم که آسان گردد دشوارها

چشم بد دور از جناب حضرتش ار گیرد عروج / زر شود هر سنگ خاک تیره کهسارها

الامان یا رب که گر چه قهر او باید ظهور / بگسلد از دست هوش چرخ تار کارها

خاص من نی نی غلط کردم فیض عام او / بهره ور ترسا و گبر و کافر و دیندارها

قدرت این رتبه عالی کرا حاصل شده / باطناً یار دوست ظاهری بیکارها

آنکه بین خلقش حضور بند و جاهی نهد / می تراود شهد خالص از دکانها

داد و بیداد خودم در خواب اگر هیچ آمده / بخت از بهر قدم بوسی حضورم بارها

وقت ره رفتن چو پا و آن قدِ قدمی کنم | آید هم اندر نظر از هر طرف گلزارها

راست جویم دیده وا نسته می گویم که هست | از دل و جان جبهه سا بر درگهش سروارها

همچو افلاطون و رسطو در حضورش می حضور | کار پروازان و تابعدار و خدمتگارها

قدرت ار خواهد لباس قد قدرش زال چرخ | از شعاع مهر سازد جمع پود و تارها

علم و فضل رست رونق بخش ارباب هنر | عدل و داد اوست زیب و زینت دربارها

می وزد گر چه نسیم فیض او اندر بهار | هر شجر جای ثمر از دُر و در آرد بارها

دست دُربار ار فشاند پر شود در یک نفس | دامن و جیب جهان از درهم و دینارها

عالمست و عالم و پرهیزگار و متقی | رهنمای سالکان مخدوم نیکوکارها

چار ده سال[۱۴] اکثر از عشا تا بامداد | باشد او اندر ریاضت محو با اسرارها

نیست حد هر بشر او را که اوصافش کند | بر چنین دعوای کامل می کنم اقرارها

کاندران سرکار والا باید و شاید مدام | وصف آن صدها چو سلمان مدح خوان عطارها

مستفید از مخزن الاسرار فضلش گر شود | جامی نامی نوشتی تحفة الاحرارها

بین کلامش در کمال او قیاس کار کن | می برد هر یک نمونه مشتی از خروارها

خاطرِ جمع حسودانش پریشان همچو باد | با دهانِ دوستانش غیرتِ گلزارها

تارکِ احباب و دیهیمِ مرادِ جاودان
گردنِ اعدا و طوق از ریسمانِ دارها

هفت بند در مدح خداوند حضور فیض گنجور نعمت ولی ادام الله ملکهم

شهی دارم که فکرش می‌شمارم راحتِ جانی | ز نورِ چهرِ او گشته دلم چون ماهِ نورانی
بود تقریبِ درگاهش به از ملکِ سلیمانی | و هم تسبیحِ وصفش اندکی حتی که می‌دانی
مدارِ تختِ بخت و زینتِ دیهیمِ سلطانی | سکندر شان شوکت غیرتِ سلمانِ خاقانی
جنیدِ عهدِ من معروفِ حالاتِ خداوانی | محیطِ فیض و بخشش محرمِ اسرارِ ربانی

بهادر بی‌بها در طالبِ محبوبِ سبحانی
محمد مکرمت کلبِ علیخان یوسفِ ثانی

شنو کاینک ز وصفش شمه تحریر میگردد | به مهرش عالمِ جان ملکِ دل تسخیر میگردد
کشد سر هر که از فرمانش بی توقیر میگردد | چو مجنون مبتلای وادیِ زنجیر میگردد

نهد بر آستانش کسکه جبهه سیر میگردد — مثال ماه و خورشید پر نور و عالمگیر می گردد
علیم و نیکبخت و صاحب تدبیر می گردد — عجب نبود که بالادست بر تقدیر میگردد

اگر در کاسه او آب افتد شیر میگردد
وگر خاکی رسد با دامنش اکسیر میگردد

گرفتارم بدام مهر او آزادیم زانست — خرابم در غم هجرش آبادیم زانست
سر پا بوسیش دارم بهر دم شادیم زانست — فنا گشتم بذکر و فکر او بیدادیم زانست
ز تیغ عشق خود را گشته‌ام جلادیم زانست — خیال نام پاکش همچو بادیم زانست
شبابم صرف نحو علتش زادیم زانست — من جنت مقامم زندگی شدادیم زانست

چنین سرکار ممدوحم مبارکبادیم زانست
بآنحضرت سپردم خویش را استادیم زانست

اگر همسن بابی زبان آن شوخ هی بی غم — ولی کن مضمضه اول ز آب چشمه زمزم
بیادش آدم و جن و ملائک مشتعل هر دم — ندیده دیده افلاک مثلش در همه عالم
فرات و قلزم و جیحون عمان از کفش یک نم — ز عدلش جود او شرمنده کسری خجل حاتم

جهان مدحِ ذاتِ اقدسش بهر زمان من هم — مسرور بر طالع و اقبال و بختِ سعیدی نازم

که هستم من از و او از من ولی فی غلط خوانم
بفیضش سرفرازم ورنه من آنم که من دانم

علوّ عرش اعظم پست تر از اوجِ ایوانش — شعاعِ مهر و مه از جبهه و رخسار تابانش
عطارد خاکروبی فخر می‌داند بدیوانش — علیم و عالمست و عالمی ممنونِ احسانش
کنند از فضل و حکمت کار افلاطون غلامانش — زهی خلقِ خدا خوشنود بودن برگ و سامانش
روان در شش جهات و هفت اقلیمست فرمانش — شهانِ این زمان هیچ اند و هیچ از شوکت و شانش

هزاران همچو من شکورش لک باشند ثناخوانش
بقربانش دل و جانم دل و جانم بقربانش

عیان علمِ الهی از ضمیرِ نکته دانِ او — مناسب ظلّ لطفِ کبریائی سایه بانِ او
ملامت بخشِ سحرِ سامری گویا زبانِ او — سراسر چشمهٔ آبِ بقا بویا دهانِ او
خجل سحبان و حسّان و فرزدق از بیانِ او — هزاران چون ظهوری و ظهیری مدح خوانِ او
نکرده حق تعالی هیچکس پیدا بسانِ او — نشانِ شوکتِ اسکندری تمکینِ شانِ او

زهی طالع که هستی یافتم اندر زمان او
خهی بیداری بختم که من هستم ازان او

چو دیدم مسندش حقا بدانستم که طور است این — سراپایش تماشا کرده گفتم وه چه نور است این
پسندیدم که ظل رحمت رب غفور است این — گمان بردم که موسی یا که عیسی در ظهور است این
مه و مهر سپهر علم و یا شمع شعور است این — جنابم گرم گردیده که پرسیدن ضرور است این
ندا آمد که ای انور رئیس رامپور است این — مددگار و معین مردم نزدیک و دور است این

خداوند و منیب و والی دارالسرور است این
حضور است این حضور است این حضور است این حضور است این

عرض صله بعد بندگی بحضور فیض گنجور والی رامپور دام الله ملکهم

ای فدای کف پایت سر و جان و دل من — که فزود از صفتت قدر من بیمقدار
صورتت کسوت علم ازلی و ابدی ست — سیرتت عالم دل کرده مسخر یکبار
علم حق در نظرت همچو جو در کف دست — راز پوشیدهٔ عالم بضمیرت اظهار

کیستم من که نویسم صفت ذات حضور … که فزون ست ز تحریر من و بیرون ز شمار

حسن خلق تو حسن رویت و رایت محمود … همت قلزم و دست تو سحابه‌ی دربار

چشم بد دور سرایم که ز طرز نثرت … نظم طغرا و ظهوری سخن ناهموار

علم و فضل تو چو خورشید شده عالمگیر … همه دانی نبود حاجت شرح و اظهار

صاحب خرق و کرامت شمرندت مردم … من چه گویم که توئی عالم علم اسرار

هان که داری خبر حال ضمیرم لاکن … می سرود نار پسر با پدر نیک شعار

سرورا پادشها ماه رخا مهر دلا … التجا جانب آقا بکند خدمتگار

التجا خلق سوی خالق خود هم دارند … گرچه او واقف و آگاه بود از هر کار

قسم از سید بغداد و رسول مقبول … پارسال آنچه عطا گشت مرا از سرکار

آنهمه نیز دو صد روپیه برداشته قرض … صرف بر شادی صبیه بنمودم یکبار

من کیم نام تو روشن شده از حسن کرم … ذکر خیر تو بهر جاست درین شهر و دیار

زانکه هر فرد بشر داند و گوید هر دم … کای زهی والی عالی همم و فیض مدار

که بپرورد ز الطاف و عطا انور را … مثل شعرای سلف حضرت شاهان کبار

خود تو انصاف بدہ چیست ازین نیکوتر	ہم خدا راضی و ہم خلق خدا شکر گزار
تو فیاض و خداترس و مساکین پرور	ما و مداحی سرکار غنیمت بشمار
چار صد روپیہ و شصت و چہارم قرض است	آیدم گل بنظر از غم و تشویش چو خار
مشکلم حل بکن و چارہ کارم فرمای	کہ توئی شاہ من و والیِ امیدبرار
قدرم افزا شدہ فہم بخشش بہر دم گویم	کہ بالطاف و عنایات جنابِ داور

باد چون شمس و قمر نام حضورِ اقدس
زینتِ ارض و سما و بشر و لیل و نہار

عرضداشت بخدمت بندگان حضور فیض گنجور والی بہاولپور ادام اللہ ملکہم

عرق بیدہ بہ لاہور کشاندیم و بڈاک	کردم ارسال درین روز بحکمِ سرکار
تا زبر بخت کنم گرچہ قبولت افتد	کہ منم چاکرِ ادنےٰ و کمین خدمتگار
دست بستہ کنمت عرض شگفتن قرض است	کہ توئی یاور هم و داورِ امیدبرار
ہیچ ممدوح بمداح کہی رنجہ نکرد	خود بدانی چہ کنم عرض و چہ سازم اظہار

غرّهٔ لطفِ تو هستم بخدا سرمستم
هیچکس را بجز آن ذات نیارم بشمار

صبح می خیزم و شب خوابم و با مست خوام
چونکه هستم ز تو مارا تو پریشان مگذار

خود بگفتی نکنم با دگران محتاجت
هست ذکرِ تو مرا زمزمهٔ لیل و نهار

میرمنشی بمن از حسنِ کرم داد خبر
که دو صد روپیه آید بتو یک شکرگذار

جانِ من باد فدای تو دو صد را چه کنم
وادنی هست مرا چار صد و شصت و چهار

قرضخواهانِ مرا پرده دری در نظر است
رحم کن رحم تو بر حالِ منِ خسته و زار

لطف اگر یاورم و رحم بحالم نکنی
این یقین ست که خواهم شد امسال فرار

باد نامِ تو و آلِ تو چو خور عالمگیر
باد عمرِ تو و آلِ تو فزون تر ز شمار

خلافت مآب لا یبقی ذی و اضطر المتضمن سید عطیه کا بیضه ادام الله ملکم

داوری دارم خدا آگاه و بیعلم و علیم
بهره ور از عقل و فضلش هر بنی آدم شده

الله الله گشت ذاتِ اقدسِ او جلوه گر
بهر تعظیمش فلک یکبارگی سر خم شده

از جمالِ بی زوالش مهر و مه رونق پذیر
وز جلالش منفعل خاقانِ چین و جم شده

جو بحرِ ذاتش بدیده زان سبب گردیده و سست
ابر گریان منفعل کسری خجل حاتم شده

مختصر گویم مطوّل خوانیم طاقت نماند
خوار و زارم صبر و آرام و قرارم رم شده

کاندرین سالی که بر من نحس بر مردم نکوست
از قدومِ شاهزاده شاد یکعالم شده

هر یکی در خنده و لاکن منم گریان و زار
در غم و درهم و در رو نم و درهم و برهم شده

در تب و تابم کبابم ز آتشِ آوارگی
شربتِ قند و نبات و شهد بر من سم شده

زانکه تنخواهم مقرر هست پانصد روپیه
حاصلم گشته دو صد شاید که زر قم کم شده

وز صنواهان صف بصف اهل عیالم کف بکف
دست و دامن اندرین غم خشک ماندم شده

خیرای انور شنو گستاخ در بزم حضور
حوصله کن کز نمایش مر ترا ایندم شده

گر برین موقع کمک گشته عطا بود غنیمت
منت ایزد را که مهرش هادی‌ام شده

یا اله العالمین سرسبز باد آقای من
خاکِ پایش توتیای دیده بینای من

در مدح خداوند نعمت حضور فیض گنجور والی بهیو ادام الله ملکهم

شبی از وحشتِ روزانه بودم بیدل و حیران | شمارِ رنجها میکردمی با دیدهٔ گریان
طپیدم همچو مرغِ نیم بسمل از سیه‌بختی | شکایت گون چگانه تنهائی سوزون زیرِ لب پنهان
بکامِ من شرابِ ساغرِ چشم و کبابِ دل | نه گوشِ فهم نی عقل و نه جوشِ تن نه هوشِ جان
ز دستِ غم گریبان چاک و بر سر خاک میکردم | بهر دم مرگِ خود می‌خواستن دانستمی شایان
چو حالِ پرملالم کودکان با نوا دیده | بگردم جمع گردیدند و گفتند ای حقیقت‌دان
عجب با اینچنین روشن‌ضمیری تیرگی داری | نهالِ صبر اندر سینه زارِ فضلِ خود بنشان
توکل پیشه اندیشه و فکرِ معیشت چیست | رسد روزینه هر روزی روح را از حضرتِ رحمان
مباش افسرده بهرِ نان که نان در سرنوشتِ تست | دو ابرویت دو نون بینی الف تو در میان
چو مابینِ دو نون آید الف حاصل چه میگردد | قیاسِ کار کن زینجا مشو پابندِ این و آن
تو تسلیم بر طرفِ خویش باش و غم بگذار و همت کن | خود و دلبستگانِ خویش را بسپار با یزدان
بگفتارِ ملایم اندکی کردند خوشنودم | بصد مهر و محبت حاضر آوردند آب و نان
چو بسم‌الله خواندم بهجا یک بیک از در | بلا بالای من یعنی که معشوقم در آن اوان
در آمد خشمگین و پرشکن چین بر جبین فورا | شدم بابدوگر از فرطِ غم با خاک و خس یکسان

بدیدم روی خوبش شد گمانم کافتاب است این ‌‌ هلال عید ابروی جبین رشک مه تابان

سرش سرمایهٔ حسن ختن موی زلف عنبر بو ‌‌ بلورین تن صراحی گردن گل چهره ملی چشمان

دو پستان راحت جان سینهٔ صد لطف و جوهرها ‌‌ سمن اندام و سیمین بر گهر دندان و لب مرجان

ادا سحر و ستم رفتار و جادو ناز و اندازش ‌‌ سراپا دلربا گلدستهٔ از روضهٔ رضوان

غضب جاه و فتن سیب زنخ تقویت خاطر ‌‌ همه مرغوب دل لاکن همین حیف است ناشایان

گشاده خاطری صبر و تسکین دلی عنقا ‌‌ که هستم از دهان تنگ او در تنگ بر لب جان

خدا شاهد دهانش گر نبودی جوهرش فردی ‌‌ که هست از یک دهان با صد زبان پیوسته در خواهان

باندک روز پیکر وهمی گر چاه می بودے ‌‌ نگردد تا بمرگ آن چاه پر هرگز منم حیران

دهن چاهیست پیدا کرده حق بر زمین تن ‌‌ عجب باشد که گر آنچاه را پر می کند انسان

ق

به نیم فتح بیاوهم آمده تمثیل اعمائی ‌‌ که عقدش بازنی شد رفت شب بستر نشینان

بالفت دست برده جانب هر عضو او گفتا ‌‌ که زن بهتر ز هر چیزیست جوهرش صلوة ایمان

پس از یک لحظه دستش رسیده بر دهان زن ‌‌ بگفتا چیست این گفتش همین بگریخته لذرا

فغان زد من نخواهم زن چنین سازم از کجا آرام ‌‌ چه میگوید بیا و رهان بیا و رهان بیا و رهان

غرض یارم کنارم جا گزیده سوی من دیده
ز وحشت رنگ رویم زرد گردید و شدم حیران

بگفتم نرم نرمک جان بکف آهسته آهسته
که از بهر چه کردی این زمان تشریف خود ارزان

بگفتا شرم باید زود مستی بیخبر هستی
کجا آن دعوی لاف و گزاف و وعدهٔ پیمان

بگفتی تا برون دارمت خوشحال در هر دم
اگر دردت رسد از دور درمان را بسازمت

بگفتی من ترا در هر نفس غمخوار می باشم
بگفتی من ترا پیوسته دارم خرم و شادان

بگو یارا که سالانه چه دادی منصفی خود کن
شدستم تنگدست و مفلس و محتاج و سرگردان

نه جام باده کز جوهرش در زندگی هر دم
کنار و بوسه را سرگرم می سازم چو مستان

سراسر تلخ گردیدست کام عیش شیرینم
شده قصر نشاط و عشرت من کلبهٔ احزان

نه ملبوسات گرمائی نه سرمائیست سرمایه
پریشان خاطرم تا چند باشم بیدل حیران

نه جو نی گندم و نی آرد و نی برنج و نی روغن
نه تیل و نی نمک نی دال و نی شیر و نه چای و نان

نه امکان زردچوب و زنجبیل خشک و ترکاری
نه ممکن شلغم خام و نه لحم پخته بریان

هوس برباد شد زین زندگانی مرگ اولیتر
دلت دادم ز بیداد و ستم مانند نی نالان

گذارم بام و شام اندر غم و رنج و پریشانی
مرا موجود در خانه ز صد سامان نه یک سامان

چه شد عقل و شعور و فهم و چالاکی و علمت را — چه شد طبع ترا ای بی حمیّت شاعرِ نادان

چرا در حضرتِ ممدوحِ خود احوال ننویسی — بمیری تا بکی داری ضمیرِ خویشتن پنهان

مفصّل عرض کن کلب علیخانِ بهادر را — که عالی همت است و فیض بخش و داورِ دوران

دلش گنجینهٔ علمِ عنایاتِ خداوندی — ضمیرِ پاکِ او آیینهٔ حالِ مساکینان

پناهِ بی پناهان سایهٔ دیوارِ درگاهش — عدیل و مثلِ او در عالمِ امکان نشد امکان

سحابِ جود و ابرِ فیض دستِ درفشانِ او ست — کفِ دریا نوالش غیرتِ نیسان و بحر و کان

سلیمان کدا پدر همایون جاه و دارا در — شهنشاهِ فریدون فر قباد افسر سکندر شان

عزیزِ ملکِ مصرِ معرفت چون حضرتِ یوسف — ملک سیرِ حقیقت جو طریقت خو شریعت دان

دلیلِ دانش و فضل و کمالِ سعدی و عرفی — مثالِ علمِ خاقانی نظیرِ جوهرِ سلمان

خیالش در فصاحت گر پذیرد شهرتِ کامل — چو مرغ نیم بسمل می طپد اندر لحد حسّان

اگر عصفور کی را ظلِّ نخلِ صحنِ سرکارش — فتد بر سر همایونی کند در زمرهٔ مرغان

دل و جان جسم و چشمِ من بقربانش که فرمانش — برآرد آب از فولاد و سنگ و آتشِ سوزان

اگر الطاف و لفظِ محبّت بزبان گیرد — ق — سزورت آنقدر گردد پسندِ خاطرِ دوران

چو دایه شیر داده بر خیالِ شیر نوشاندن
گذارد بچه رو باو را اندر دهن پستان

بصدقِ نیت و اخلاص اسمش بر زبان آورد
ضمانم من که گردد یکقلم ہر مشکلت آسان

مشیر و کارداران امیران وزیرانش
بدانش همچو افلاطون بسیرت صفوتِ لقمان

محبش عالم و آدم محبش لطف و فضلِ حق
مطیعش جوہرِ اوّل مریدش قیصر و خاقان

اگر ابرِ بہاری یکدم از بحرِ نوالِ او
بیابد آبرو در می شود ہر قطرۂ باران

بہنگامِ تکلم عینِ اعجازِ مسیحائی
باوقاتِ تبسم مدعای موسیِ عمران

مناسب احسن التقویم و کرمنا بشانِ اوست
بشر را نیست در مدح و ستایش هم زبان شایان

مها مسکین پناها داورا دریا دلا شاها
توئی مہرِ سپہرِ بختیاری مقبلِ یزدان

خطا باشد نمودن نسبت با حاتم و کسری
که ایشان کافرند و مشرک و گمراه و روگردان

توئی شرعِ شریفِ احمدی را قبله و کعبه
توئی پشت و پناهِ دین و آئینِ مسلمانان

توئی زینت ده دیہیم و تخت بخت و فیروزی
توئی سرخیلِ خیلِ حاجیان نوابِ عالیشان

سبحان انور دعاگوی حضورِ فیض گنجور است
ہمیگوید شب و روزان بام و شام در ہر آن

خداوندا بطفیلِ آل و اصحابِ نبی بادا

بآن فرقِ ہمایون ظلِ الطافِ شہ جیلان

عرضداشت بخدمت بندگانِ حضور فیض گنجور ولی النعم ادام اللہ ملکہم

شہا تا کی مشوش در خیالِ سیم و زر باشم
پریشان خاطر و آشفتہ حال و دربدر باشم

دعا گوی ثناخوانِ حضورِ فیض گنجورم
امیدم اینکہ از جود و عطایت بہرہ ور باشم

گنہگارم گران درگاہِ اقدس دور و مہجورم
سرافرازم بآنحضرت اگر مدِّ نظر باشم

بجان و دل سپردم خویش را با تو سرت گردم
روا نبود کہ از غم غرقِ بحرِ چشمِ تر باشم

فتادستم بپایت نیستم غیرِ تو ملجای
اگرچہ لغو گفتم یا الٰہی در سقر باشم

باین سوی باین عالی خیالی با چنین والی
بکن خود منصفی محتاج با شخصِ گدا باشم

شدستم خاک گرچہ دستگیری میکند لطفت
کنم در دیدہ با جا غیرتِ کحل البصر باشم

بدین نسبت کہ پندارم بآن درگہ عجب باشد
کہ گر زار و خراب و تنگدست و پُرخطر باشم

شوم قربان گرم جامِ صہبای کرم بخشی
کنار اندر کنارِ ذوق یارِ سیمبر باشم

بصد الطاف گردی عدو ہم ہمگام خصیصم
کہ ہر جا کی جی با شیخی انیس راہبر باشم

غرض کز تلخ و ترش قسمتها جان بلب آمد | مدامی تا بچند کربت و رنج و ضرر باشم
چه چاره می کنم امروز و فردا تا بکی گویم | ز خجلت شرمسار و عذردار و حیله گر باشم
لوجه الله ز روی مکرمت یادم کنی شاهم | وگر خسته حال و مضطر و بی بال و پر باشم
عنایت میکنی غره شوم بر جوهر ذاتی | تغافل چون نمائی هم که شاید بی هنر باشم

چه فرمودی که ای انور بیا زانی و من از تو
چرا اندر بلای [illegible] شام و سحر باشم

شکریه عطیه حضور فیض گنجور الی رامپور ادام الله ملکهم

صد شکر لازم است که پنجاه روپیه | منجمله نذر عنایت شد از حضور
قربان شوم شمارشی و این رقم یکیست | وا دهی بشارتم که تو هم می بکش ضرور
هان خوش بهار موسم و فصل است و برشگال | بهتر بود کشیدن صهبای بی قصور
صهبا که آن بنحوست هستی دهد جواب | صهبا کزان شکست پذیرد سر غرور
صهبا که آن بهیج و تماشا آورد خیال | صهبا کزان دو چند شود دانش و شعور

صهبا گزان مدام بگویم بدل که باد
پاینده عمر و دولت آقای رامپور

رسید قیمت عرق بید مشک

ای فیض بخش روپیه شده دو آنه کم
از بهر بید مشک باحقر رسید دوش

پروانه که عرض برایش نموده ام
چون تا هنوز نامده گم گشت عقل و هوش

ارقام میر منشی سرکار کرده بود
عرضت قبول شد به ثنا و دعا بکوش

هردم درین خیال هوس چشم بر رهم
چون صاحب صلوٰة که دارد به بانگ گوش

پروانهٔ تقرر سالانه ام ببخش
لب تشنه ام درآ ز محیط کرم بجوش

عمرت دراز باد بفضل خدا که هست
ذاتت برای انور کشمیر پرده پوش

عرضداشت بندهٔ امت گناه فیض بحضور گنجور والی رامپور ادام الله ملکه

جانِ انور باد قربانِ تو کای امیدگاه	هست بهرت آرزوی دولت و اموالِ من
محو مشغولِ دعای دولتت صبح و مسا	با محبوب بِنت و زوجه و اطفالِ من
روی رای روشنت آئینهٔ لطفِ حق است	من چه گویم خود تو میدانی همه احوالِ من
از کرامت دستگیرم شو سرافرازم بکن	قرضخواهانند چون مور و مگس بالِ من
روز چون ماهی بهم سال از سالم بپرس	روی ناداری سیه صد سال شد یکسالِ من
نی غلط گفتم که چون آقا محمد حکم توئی	تا رود او سر بسر بیجاست قیل و قالِ من

باد عالمگیر نامت خورشید وش
لطف و اعطافِ تو زیب و زینتِ اقوالِ من

شکریهٔ عطیهٔ پروانه و کاغذ زر

پروانهٔ عالی را با کاغذ زر دیدم	صد بار ز خوشحالی وا کردم و پیچیدم
گه بر سر گه بر رو بنهاده دعا خواندم	شکرانه ادا کردم از لب جان بوسیدم

در مدح حضور فیض گنجور والی ملوک مشتمل بر تهنیت عید الفطر سنه ۱۲۹۳ھ

داور را شانی جهانی یافت از تشریف عید / شد دو بالا شان عید از شوکت و شان حضور

مهمان بایکدگر سرگرم در تهنیت اند / از دل و جان است انور تهنیت خوان حضور

کیست آن کاندر جهان باشد نمانده مبتهم / زیر بار منت و مشکور احسان حضور

مطلع صبح امید خلق ذات اقدست / مشرق خورشید اقبال است ایوان حضور

الله الله کاین زمان یابند مردم آشکار / علم عیسی از لب لعل درافشان حضور

می‌شود در شفقت ضمیرش چون سگ اصحاب کهف / ریزه گر گرگی می یابد از خوان حضور

حاتم و نوشیروان کم همت و بیمایه است / در حضور همدمان و کارداران حضور

دور چشم بد که کسب نور دارد آرزو / ماه نو از مهر و مهر از روی رخشان حضور

کور مادرزاد در چشمک زدن بینا شود / گر رسد گردی به چشمانش ز دامان حضور

سیر افلاک و زمین توقیع حکم نافذ است / گردش خورشید و منشور فرمان حضور

حسن تقریر و کلامت انکشاف کارهاست / افتتاح هر سخن عنوان دیوان حضور

خوانمت گرچه خداوند سخن انسب‌تر است / هست فن شاعری شعر ثنایان حضور

سیرگاه خلق باغ و بوستان حقا که هست / گلشن دلهای پاکان جای سیران حضور

دست قدرت چونکه سنجیده بمیزان وراز ل — شد مساوی یکجهان ایمان با یمانِ حضور

این زمان گر آصف و سحبان شود هستی پدید — می نماید ثبت خود را در غلامانِ حضور

این چه بیچون داوت علمِ خضر و عمرِ نوح — هست چون من عالمی پروردگانِ حضور

ای بقربانت دلِ من حاصلِ من چشمِ من — می فدا جانِ تنِ من تن بجانِ حضور

از کرم کن مشکلم آسان که هستم بام و شام
خواستگار و طالب خواهان جویانِ حضور

قطعه

حافظت تا ابد ایزدِ بیچون بادا — جلسهٔ مسجد جامع بتو میمون بادا

خلعتِ تهنیتِ عید و صلوات حسنات — بر قد و قامتِ رعنای تو موزون بادا

قطعه

شها سپهر سریرا بدهر یکتائی — منیب والی ممدوح و داورِ مائی

سرم فدای تو و در دلم امید قویست — که روز جلسه مرا هم تو یاد فرمائی

مدحیهٔ حضور فیض گنجور والی رامپور تهنیت عید الضحی سنه ۱۲۹۴ه

عید آمد از خوشی شمعِ شعورم یافت نور — باده در کف لب بلب لا از می باید ضرور

بگمانیها مکن از گوش جان بشنو که هست — مقصدم از باده و دل از تعریف حضور

اوست آقا و مددگار و منیب و داورم — زوست اقبالم قریب و ذلت و افلاس دور

روی و رایش قبله امید ارباب سلوک — ذات پاک اوست ظل رحمت رب غفور

دیده و دانسته می‌گویم ز فیض مهر او — حاصلم شد آنچه حاصل گشت موسی را بطور

واله و شیدای آنم کار بی باعث نیم — ق — بنگر از روزی که نام نامیش کرده ظهور

عدل و احسان سخا و جود شد رونق پذیر — سربسر معدوم گشته ظلم و جهل و بخل و زور

هر که از دیدار او گردد بر و یا مستفید — برومند از ثمرش پیوسته گلهای سرور

می‌شوم قربان که در چشمک زدن فرمان او — آب از خارا کشد برآرد آتش از بحور

گر ز ظل نخل صحن بارگاهش شپرک — بهره ور گردد همایونی کند اندر طیور

انگبین خلق او گر ذائقه بخشد بدهر — میشود شیرین تر از قند و عسل دریای شور

بر کشد هر کس که سر از جیب حکمش مدام — مبتلا باشد بدام کربت و رنج و فتور

وانکه جبهه می‌نهد بر درگهش از انکسار — سربلندست و نصیبش عشرت و عیش و سرور

مدحتش از صد یکی هرگز نیاید در رقم — گر قلم سازم ز اشجار و سیاهی از بحور

انور از جان و دل قصدِ دعای خیر کن | تا بود رونق دہِ صبح و مساہ مہتاب و مہر

یا الٰہی روز افزون باد و زیبِ کائنات
عمر و بخت و دولتِ فرمانروائی رامپور

قطعاتِ مدحیہ بحضور فیض گنجور والیِ رامپور ادام اللہ ملکہم

روشندل و ہم صحبتِ اربابِ شعورم | با صد الم و رنج و تعب عینِ سرورم
تشریف ہمین بہ کہ سخن گویم و انور | توقیر بس اینست کہ مداحِ حضورم

ایضاً

دارای فلک مرتبہ نوّابِ سخندان | سرحلقۂ اربابِ کرم افصحِ دوران
جمشید حشم حاجی محمود خصائل | فیاضِ زمان فخرِ جہان کلبِ علیخان

ایضاً

مدحِ حضور صورتِ نام و نشانِ ماست | مہرش ظہورِ حسن عیان و نہانِ ماست
مست از شرابِ شوق چو گشتم بہ لطف ہمین | گفتا سخن ز انور و انور زبانِ ماست

ایضاً

ہزار مرتبہ کردم مشافہہ بہ شعور | کہ وصفِ ذاتِ ہمایون در آورم بسطور
ندا رسید بگوشم ز غیب شہرت باد | تو و طبیعتِ ناقص ثنا و مدحِ حضور

آمده از کثرتِ غم بر لبم جان الغیاث	مضطرب احوالم و زار و پریشان الغیاث
از تقاضای شدیدِ قرضخواهان عاجزم	ای محمد مکرمت کلبِ علیخان الغیاث

تاریخ عطای تمغا که از لنڈن برای والی رامپور آمده

چو نوّاب کلبِ علیخان بهادر	شده سرفراز از عطای شهنشه
که تمغه برایش رسیده ز لنڈن	دل و جان هر فرد گلگل شگفته
جهان بر زبان تهنیت خواند انور	ازین مژده فرخی گشت آگه
رقم کرد تاریخ سالِ مسیحی	مبارک باد تاجی ما باد تمغه
	١٨٧٦ع

مسند مدح حضور فیض گنجور والی رامپور ادام الله ملکهم

داوری دارم حقیقت دستگاه و محترم	جم حشم دارا خدم فغفور حشم قیصر علم
غیرتِ محمود رشکِ حاتم و کسری شیم	مجمع فضل و بلاغت منبعِ جود و کرم

گوش یعنی گوش کن کاینک گفتم شش قسم

حاجی و نوّاب و خان کلبِ علی عالی همم

دولت و اقبال و بختِ سرمدی بیدارش است
موجبِ آسایش و امن و امان سرکارش است

دورِ دوران گردشِ افلاک تابعدارش است
صد چو افلاطون و جالینوس خدمتگارش است

فتح و محمود و مقبول و حسن هر کارش است
لطفِ ایزد یاور و فضلِ محمد یارش است

آفتاب صبحِ امید جهان و ماست واه
مشتهر از عدل و انصاف و سخا هر جاست واه

عادل و پرهیزگار و عالم و داناست واه
خوش خصال و باکمال و در سخن یکتاست واه

واقفِ اسرارم و بر حالِ من بیناست واه
من از او و او ز من و کاندرسرم سوداست واه

فی الحقیقت در اموراتِ شریعت سرور است
معرفت جوی و طریقت خوی و نیکو منظر است

عارفان و سالکان را پیشوا و رهبر است
مقبل و محبوبِ خاصِ ایزد و پیغمبر است

حکمران و پادشاه و مالکِ بحر و بر است
[illegible]

نثرش از طغری بدیدی افتی اندر پیچ و تاب
هست در شعر و کمال و فضل بیمثیل و جواب

نظمش ار سلمان شنیدی گشتی از حسرت کباب
حسنِ امکان بد علمِ ازل را انتخاب

یافت جی سی ایس آئی از شه لندن خطاب
من چه گویم کافتاب آمد دلیلِ آفتاب

عاجز و قاصر زبان از شرح و بسطِ شانِ او
کاسهٔ آبی محیط از طبعِ معنی دانِ او

کاسمانِ نہمین پستست از ایوانِ او
کان و دریا جوهرِ لعلِ گهرافشانِ او

عقل و هوش و جان و تن و دین و دلم قربانِ او
هست چون آئینه یکسان ظاهر و پنهانِ او

راستانِ دهر را بر آستانِ او ست سر
صحبتش از دولت و ملکِ سلیمان خوبتر

اهل بینش راست خاکِ درگهش کحل البصر
قرب و صحبتش بیکسو داشتن بیخ و خطر

دیده و دانسته می گویم که سار و سیم و زر
خشت و سنگ و آهن و فولاد را از یک نظر

مدحتش جمعیت و بهبودی کامِ دلست
ذکر و فکرش باعثِ شادی و آرامِ دلست

یادِ او آغازِ حسنِ بخت و انجامِ دلست
صبحِ مهرش مشعلِ تاریکیِ شامِ دلست

چون نمی نازم که ما را شوقِ او ودمِ الست
از شرابِ ذوق مالامال و پرجامِ دلست

قبله‌گاهِ داور و ممدوح و سرکارِ منست
کعبهٔ امید و آقا و خریدارِ منست

نقد و جنس و مایه و دکان و بازارِ منست
پشتبان و یاور و یار و مددگارِ منست

دم بسر در یادِ او بردن سرِ کارِ منست
بی ادب باشم مبادا ورنه دلدارِ منست

دورِ چشمِ بد لقای او بقای عالمست
روی آرایش افتخارِ روی و رای عالمست

ذاتِ والایش سراسر مدعای عالمست
بارگاهِ اقدسش جای دعای عالمست

دستِ گوهربارِ او مشکل‌گشای عالمست
چاره‌سازِ عاجزان و رهنمای عالمست

قوتِ بازوی دین و صاحبِ تاج و سریر
آسمان رفعت سکندر منزلت سحبان مشیر

غیرتِ سلمان و حسان و ظهوری و ظهیر
موجبِ عیش و نشاط و عشرتِ برنا و پیر

انبساطِ بینوایان و ساکین و فقیر
یوسفِ مصرِ کرم یعنی امیرانِ امیر

عدل و احسان و کرامت ختم بر نامِ وی است
ابر و دریا منفعل از بخششِ عامِ وی است

توسنِ اقبال و بختِ سرمدی رامِ وی است
از شرابِ اصطفا لبریز و پر جامِ وی است

مستطوی فضلِ خدا آغاز و انجامِ وی است
ارّهٔ فرقِ عدو صمصامِ احکامِ وی است

قربِ آنحضرت طلب داری چو آن باید شدن
در خیالِ مهر ورزی آسمان باید شدن

صحبتش خواهی سراپا شوق چون جان باید شدن
بهر پابوسیش سنگِ آستان باید شدن

فیض جوئی صورتِ کرّوبیان باید شدن
وصف گوئی هر سرِ موئی زبان باید شدن

الله الله ذاتِ پاکش کرده در عالم ظهور
رای او سرمایهٔ گنجینهٔ عقل و شعور

بخل و عجب و کبر و ظلم و جهل شد یکبار دور
سادگی او آئینهٔ لطفِ خداوندِ غفور

حسنِ انصاف و عنایات و کرم یعنی حضور

فخر عالم والی و فرمانروای رامپور

تازه از فیض دل و جانش جهان خوب شد — هستیش آرایش کون و مکان خوب شد

دست او در شکر صناع بحر و کان خوب شد — سر بسر احکام حق پاینده هی جهان [illegible]

وصف پاکش زینت هر داستان خوب شد

مدح خوانش انور سیف اللسان شد خوب شد

در مدح نعت خداوند فیض گنجور حضور والی رامپور دام الله ملکهم

هشیارم و سرمست صهبای سرورستم — در زمرهٔ مقبولان من صدر صدورستم

دیوان بلاغت را شه فرد ابوالفضلم — اقلیم نجابت را سلطان غیورستم

حقا که همی نازم بر بخت سرافرازم — معشوقم و هم عاشق در پردهٔ ضرورستم

از فیض تجلاهای رخسارهٔ محبوبی — خود وادی خود ایمن خود موسی طورستم

از مهر جمال او بر اوج خدادانی — بنگر که ز سر تا پا خورشیدم و نورستم

قربیست مرا با او پوشیده و لی ظاهر — زان بارگه اقدس مهجورم و دورستم

معنائی ایازم من او صورت محمود ست | در انجمن و خلوت حاضر ز شعور ستم

گشتم ز غم دنیا آزاد و باکرامش | دل داده و دین داده بجرم و قصورستم

انور شرفت دیدم قدر تو پسندیدم
چون فاش نمیگوئی مداح حضورستم

مثنوی گلشن اقبال

ثنا هست خالق پاک را | که کرده عطا معرفت خاک را

ز هستیش هر هست هستی گرفت | بلندی سما ارض پستی گرفت

منزه است از جنس و مثل و نظیر | منزه ز جفت و وزیر و مشیر

که هر شاخ و هر نخل و هر برگ کاه | به یکتائی ذات پاکش گواه

جز اسباب کاریگری کار اوست | بلا حرف و بی صوت گفتار اوست

پسندیده انجام آغاز اوست | دل آدمی مخزن راز اوست

بآسایش خلق شام و پگاه | برافروخته چهره مهر و ماه

کمربستهٔ حکم او بالیقین
ملک بر فلک آدمی بر زمین

ز حکمت بدریا و کان رنگ داد
گهر و صدف لعل با سنگ داد

زبان تکلم بجسم را نام کرد
سخنهای دلکش بر و عام کرد

سخن عشق را جان بتن میکند
همه دلبریها سخن میکند

گل و لاله و یاسمین و سمن
بر آورد از گل چمن در چمن

زمین و زمان و نبات و جماد
چه آب و چه خاک و چه آتش چه باد

ازانها همه عالم آباد ساخت
غرض کز پی آدمی زاد ساخت

شرف سنگها را بیاقوت داد
زماهی بمرغ هوا قوت داد

ز انعام خود روز را نور داد
سیاهی به شبهای دیجور داد

ازو طفل نوزاده گویا شده
ز اکرام او نافه بویا شده

زهی حضرت صانع باکمال
که ناید بفهم و قیاس و خیال

ازو یافته قایمی کاینات
مقیم لبنیست و قایم بذات

[illegible]
ز کثرت نه در کار او [illegible]

دو را آفرینش کشش یاوری | سخی اوستادی رهی داوری

درخشنده زو شمعهای فلک | شهادت ده وحدتش یک بیک

چه کس دم زند اندران بارگاه | ق | که یکسان خورد گاو آهو گیاه

عجب کز یکی گشت سرگین پدید | شد از دیگری نافهٔ چین پدید

ببین قدرت و صنع آن کارگر | که بر میکشد آب و نار از حجر

همه سرکشان زیر دست وی اند | پرستنده بند و بست وی اند

ضعیفی و زور و توان زان اوست | همه تابع حکم فرمان اوست

مبرّاست او از شمار بشر | بجز خامشی نیست کار بشر

که از آشنائی جدائی کند | ق | به بیگانه آشنائی کند

گهی از سعیدی شقی آورد | گهی از شقی متقی آورد

گهی دم زند با مناجاتیان | گهی رنگ بخش خراباتیان

گهی از پی کشتن شاه دین | دهد در کف خصم شمشیر کین

که را زهره آن که دم بر کشد | ز خط رضایش قدم بر کشد

ز نقصش ببین پشهٔ ناتوان | چه کرده به نمرود و نمرودیان
چو بر مصر آمد مر اورا دلیل | رها موسی و قوم او شد ز نیل
نبوده جهان بود آن کبریا | نماند همه او بماند بجا
بزرگست داننده علم غیب | برا از شبه و ریبست بی نقص و عیب
بجز عجز در حضرت کبریا | بشر را بصر کیف نبود روا
خرد در طلب چست برخاسته | ق | بصد شوق خود را بیاراسته
نمود عزم رفتن بآن بارگاه | خبر یافت از دقیقات راه
بره دست و پا کرد گم دنگ شد | ز رفتن فرو مانده و لنگ شد

خمش انورا خامشی بهتر است
که لا احصی از قول پیغمبر است

نعت

محمد سر سرورِ محترم | حبیب خدا پرده پوش امم

بود کاف و نون حرف امکان او — کہ حق گفت لولاک در شان او

اگر او نبودے نبودی جہان — نگشتی ظہور زمین و زمان

منور رخ اہل بینش ازوست — وجود ہمہ آفرینش ازوست

شفیع الوری مظہر نور ذات — سیاہی و دیدۂ کائنات

مکانش زیارت گہ عرشیان — ولی نعمت و والی انس و جان

شرف یافتہ از قدومش بسیط — بہر جاست فیضش چو بحر محیط

ز ہجرش ستون زار و نالش شدہ — قمر را بانگشت او شق شدہ

چو دست از پی خوردن نان کشید — سخن از لب لحم بریان شنید

دلا ای خردمند فرزانہ کار — بکن نکتہ گوشش زین خاکسار

کہ آدم چو آوارہ شد از گناہ — بہ اکرام او یافت عز و جاہ

چو در بیکسی نوح را یاد شد — ز طوفان چنانکہ آزاد شد

نسیمی چو از لطفش آمد بکار — براہیم را گشت گلزار نار

چو فیضش شدہ ناصر اسمعیل — فدائیش فرستاد رب الجلیل

چو موسی ز عونش اثر یافته — بفرعون نسخ و ظفر یافته

مرکب چو از نور آن ذات پاک — شده بو البشر بود در آب و خاک

به نعتش چه خوش ناصرِ هند گفت — دلم تازه تر گشت و گلها شگفت

که پیش از شهانِ غیور آمده — چه شد گر چه آخر ظهور آمده

معراج

شبی خواند او را خدا سوی خود — که تا گردد آگه ز هر نیک و بد

چو از مقدمش شد مشرف براق — گذشته بیک طرفه زین نه طباق

رسیده بجائیکه نی کس رسد — شده محو در ذات پاکِ احد

ز رازِ نهفته خبر دار شد — معین بر او گنج اسرار شد

هر آنچیز کش دیدنی بود دید — سخنهای رمز و کنایه شنید

چو شد باز بیرون از و جای او — زهی گرم بوده مصلای او

زبان درکش انور مناجات کن — بصد عذر اظهار حاجات کن

مناجات

خدایا بحقِّ علوِّ رسول ... بسبطین و مولا علیّ و بتول

تو ما را امان ده ز کردار بد ... مکن چشم آلوده کار بد

ز سر تا قدم غرق بحرِ گناه ... شدم ده نجات آمدم عذر خواه

کرم نیک دارد ازانِ توام ... که در زمرهٔ عاصیانِ توام

چو دادی مرا نعمتِ بیشمار ... مکن از خلعتِ رحمتم کامگار

نگاه و کرم بر منِ خاک کن ... ز توبتِ گناهان دلم پاک کن

منم روسیه عذر خواه بندهٔ ... پراگنده خوار و شرمندهٔ

بجز لطفِ تو نیستم دیگهی ... نه با کس سروکار و نه همرهی

کنی مست از فضلِ خود کاینات ... توئی واقفِ جمله اسرار بین

چو ما را تو آورده ام از عدم ... که چون می رهم باز با خود بهم

توئی مالکِ بود و نابود ما ... بر ما جز الطافِ معبود ما

بدرگاهِ تو روسیاهی رسید — شکسته دلی پر گناهی رسید

مرانم ازین در چو بنواختی — که خود نسبتِ من بخود ساختی

برانی گرم از درِ خویشتن — بگرید بحالم زمین و زمن

من از پیروی‌های نفس و غل — خجل گشته افتاده ام در خلل

چه چاره که در عهد پیری مرا — اگر نه کنی دستگیری مرا

چو خود هستی من بیاراستی — هم از کجروی آر بر راستی

چنان کن که کارم نکو می شود — ازان حاصلم آبرو می شود

مرا بخش توفیق اعمال نیک — بکن هر دمم صرف افعال نیک

چو انور نهادی تو نامم مرا — بده روشنائی کلامم مرا

میسّر بنه از کرم روزیم — بده در همه کار فیروزیم

وسیله بدرگاهت ای کبریا — کسی نیست جز شاه جیلان مرا

که از نور مهرش دلم روشنست
بجان شیئاً لله وردِ منست

سبب تصنیف نظم

شبی مضطرب حال بودم بسی | ز ناداری و بیکسی غم بسی
پراگندگی خواب من برده بود | ز غم جسم بیجان دل افسرده بود
که بنهادمی با دل آتشین | گهی سر به بالین گهی بر زمین
حکایت گهی با دل سخت خویش | شکایت ز دوار دون بخت خویش
گهی گفتمی میکنم سینه چاک | گهی طفل اشکم زدی سر بخاک
گهی در عوض باده را خون دل | چو جم نوش کردی فریدون دل
گهی دست بر سر گهی بر جبین | برخ گاه بنشسته بودم حزین
غرض نی قرار و نه آرام بود | دلم را که محزون و ناکام بود
گذشته همین نوع شب روز شد | سر آسمان انجم افروز شد
بصد کشمکش سر ز بالین غم | چو بیمار یکساله برداشتم
ز سستی ادا قرض فرض نماز | نمودم بصد عجز پیش نیاز

دو بالا نمودم بهر جا مه — پریشان بسر بستم عمامه

خیالم هوادار گلگشت باغ — که بودم ز حالات شب بیدماغ

برون رفتم از شهر بی اختیار — شده دوره‌ام با عزیزی دوچار

مگذر شده چونکه حالم بدید — نظر سوی من کرد و آهی کشید

شفیقانه پرسید احوال من — بد و از بد و نیک راندم سخن

بگفتم چه سازم کجا می روم — که هستم پراگنده دل مبتلام

بطفلی گذشت از سر من پدر — شدم خوار و آواره و دربدر

بماندم ز تحصیل علم و هنر — معمّا سراسر ز خود بیخبر

اگرچه مرا طبع موزون شده — ولی در غم آب و نان خون شده

نباشد جهان را گدائی چو من — نه کس بیسر و بینوائی چو من

که تا در نیاید ز لب جان مرا — نگردد کم پاره نان مرا

سخنهای حیرانیم گوش کرد — غم خویشتن را فراموش کرد

بگفتا که ای شاعر خوش خیال — در این شهر آسوده بودن محال

علاوه ازین عاقلان گفته اند ۔ ہُنر مسعتئی مدّعا سُفته اند
که یکجا نشستن پریشانی ست ۔ سراسر خرابی و نادانی ست
پذیرد اگر آب ہم یک مقام ۔ باندک زمان گندہ گردد تمام
صلاحم شنو ہمّتی در پذیر ۔ چرائی بدامِ حوادث اسیر
سفر کن خدا روزیت میدہد ۔ نگر فتح و فیروزیت میدہد
چو زان یار جانی ہمہ عقل و ہوش ۔ سخنہای دلچسپ کردم بگوش
مصمّم شده عزم جزمم سفر ۔ دران روزہا چست بستم کمر
بیشتماہ کردم تگاپو چنان ۔ گرستی شہر دیدم ز ہندوستان
ولیکن نشد کار حسب المراد ۔ عبث بود سیاحیِ آن بلاد
مرادم ز اجمیر حاصل شده ۔ نکو کارم و حلّ مشکل شده
سُوی خواجہ بُردم ادا و حضور ۔ طلب کرد و فرمود کز راہ دور
رسیدی چو در درگہم با امید ۔ ترا میدہم از کرامت نوید
اگر عزّت و نام خواہی ضرور ۔ بجو قربتِ والیِ رامپور

بہ کلبِ علی خان عالی همم | حقیقت شناس و فرخ شیم

چو بیدار گشتم ز خوابِ گران | بپرسیدم از خادمی کیست آن

که خواجه بمن خواند ناشِ بخواب | کرم کن جوابم بده با صواب

بصد مهر آن خادمِ تیز هوش | کنایاتِ خوابِ شنیدم کرد گوش

ز حالم شد آگاه و گل گل شگفت | مبارک کنان در جوابم بگفت

ز اسمیکه آگاه هست خواجه واو | بلی صاحبِ عدل و جود است و داد

فریدون چو درِ گرانمایه است | هما سایه آسمان پایه است

ملک خو فلک قدر روشن ضمیر | خوش از فیضِ او هر صغیر و کبیر

همایون و محمود هر کار او | پناهِ جهان است سرکار او

گر از آستین دست گوهرفشان | کشد پر شود دامنِ آسمان

رئیسِ زمان خوشیر سروری | زہے صاحبِ جاه و دانشوری

ز توقیر آن آسمان مرتبه | بهر جاست در چار سو دبدبه

که چین بر جبین نادر و خوان او | جهانی شود گر چه مهمان او

کفِ جودِ او ابر و دریا مثال | عزیزِ جهان ست و یوسف جمال

شود سائلی گر ورا قرین | ق | بیکدم چو دل با کشاده جبین

کرم سیم و زر بیشترش میدهد | اگر یک بخواهد صدش می دهد

بگاهِ تواضع ز پیشش رسد | چو شاخیکه پُر خم بود از ثمر

مقابل بدستش اگر یم شود | ز بی حاصلی خشک و بی نم شود

پی کُشتنِ دشمنانِ دلیر | بوقتِ غضب همچو غرّنده شیر

اگر حُکم بر آن وهی هی دهد | فلک قرصِ خورشید پنهان نهد

به بیند سر ار جلوهٔ حُسنِ او | ز شرمندگی گرددش زرد رُو

علوّش اگرچه باسمان رسد | قدِ قدرِ او تا بکیوان رسد

بزور آوری آنچنان بیمثال | که تُرکِ فلک را کند پایمال

اگر بهر انشا بگیرد قلم | شود چون عطارد بعالم علم

به فقه و حدیث ار گشاید زبان | شود منفعل قاضیِ آسمان

بموسیقی ار گرود او را خیال | فتد زُهره در رقص از وجد و حال

بگوشِ صدف گرچه اشعار او
رسد در کشد بهر ایثار او

ز هر فن بجز کار دانا است او
کسی همسرش نیست یکتاست او

الٰهی از و چشم بد دور باد
ز فیضش دل خلق مسرور باد

بده ساقیا بادهٔ پرتگال
بهارست و خوش موسم برشگال

مکن دیر وه سعی یعنی شتاب
ز نارِ محبت کبابم کباب

کمر بسته ام جانب رامپور
که دارم بدل شوق و ذوقِ حضور

تعریف شهر پرنور و مسرت موفور شد بقدس حضور معرفت موصوف مولوی عثمان خان مغفور

شنیدم چو زان سرو فرخنده خو
بوجهِ حسن اینچنین گفتگو

بصد شادی و با هزاران سرور
روانه شدم جانب رامپور

رسیدم دران شهر جنت نشان
دل از دیدنش شاد شد تازه جان

که شهریست پاکیزه و نامدار
مکانها درو رشکِ دار القرار

بسی شهره شهریست اقبالمند
مزین درو قصر و کاخِ بلند

که هر کاخ و هر منزل و هر مکان ‏ مصفّاست چون چهرهٔ مهوشان

فتد گر بر آنها نگه ناگهان ‏ نخواهد شدن باز پس هیچگاه

چو باغ ارم بوستانها و رُو ‏ گُل و لاله و نسترن سو بسُو

خصوصاً بسی مشتهر چار باغ ‏ ارم را ازانها معطّر دماغ

بلی نام شان نزد اربابِ قال ‏ برابر درین بحر گفتن مُحال

ولیکن باین بحر هم هوش دار ‏ بطرزِ دگر گویمت گوش دار

تر و تازه و طُرفه و دلکشا ‏ سرِ حرف شان خا و زا با و با

ز خا باغ خرّم مرادِ بهشت ‏ ز زا باغ روشن سوادِ بهشت

ز با گُلشنِ دلربا بے نظیر ‏ ز بائی دگر طرفه بدرِ منیر

اگر پیرِ هشتاد ساله دران ‏ رود بوی خوش سازدش نوجوان

ز سرسبزی و خوبی آن سرزمین ‏ بنازد بسبزه و هم چرخِ برین

معطّر هوایش چو زلفِ بتان ‏ طراوت ده سبزهٔ باغ جان

چو ابرِ بهاران درآید بجوش ‏ ز سبزه زمینش شود حلّه پوش

صفتهاش حوران اگر بشنوند / ز جنت گریزند آنجا روند

زمین سر بسر سبز آب روان / معنبر چو مشک ختن خاک آن

گر از آب پرسی چو آب حیات / ور از میوه زارش لبان نبات

فرح بخش ظلّ درختان شهر / زهی سایهٔ نیک بختان شهر

فروزان و پر نور هر دشت و باغ / بفصل گل و لاله چون شبچراغ

اگر باده خواران بهنگام دے / کنند اندران سرزمین میل می

پر از بادهٔ ناب خم بهر شان / بسر آورد قاضی آسمان

ز رنگ و صفائی عمارات شهر / زند طعنه بر انجم و ماه و مهر

بسی موسم گرم هم دلپذیر / که جان را گوار است چون شهد و شیر

ز بس یکدگر معتدل اندران / ربیع و خریف و بهار و خزان

غرض اینکه آرام در چار فصل / مطیّب بهر نوع هر چار فصل

بهشت است آن شهر اندر نظر / در و هر طرف گلرخان جلوه گر

بهر صورت از حسن شان نور یاب / جهان و مه و انجم و آفتاب

برفتار و انداز و ناز و ادا — گزارند عشاق را در بلا

چو رغبت به پان و سپاری کنند — بدل عاشقان جان سپاری کنند

چو گلگونه بر چهرهٔ سبزگون — نمایند و عالم شود غرق خون

بلب گرچه حرفِ شراب آورند — ملک برکف از دل کباب آورند

چو لب وا بسازند بهرِ سرود — ق — چه عشاق و نیر نیز آهنگ و رود

شوند آنچنان تیز و جادو بیان — که گردد خجل لولی آسمان

برعنائی و جلوهٔ جان فریب — برند از دلِ خلق صبر و شکیب

ز مردم چه پرسی همه حق شناس — سخن فهم و خوش خلق و روشن قیاس

شب و روز یادِ خدا کارشان — بسانِ الف راست گفتارشان

چه خورد و بزرگ و چه پیر و جوان — هنرمند و ذی علم و شیرین زبان

همه عابد و زاهد و باخبر — حلیم و نکو سیرت و خوش سیر

همه چابک و پهلوان و دلیر — به پنجه کشد هر یکی مغز شیر

چو آیند چالاک در رزمگاه — یکی بشکند گردنِ صد سپاه

چگونه کند انور نابکار ‌ ‌ ‌ بیان وصف باشنده آن دیار

که هست اندران شهر رونق پسند ‌ ‌ ‌ بتوفیق خود هر یکی سربلند

غرض اینکه چندی گرفتم قرار ‌ ‌ ‌ بامید سرکار دولت مدار

خدا دوست مغفور عثمان جهان ‌ ‌ ‌ بدل رهبر و ناصرم شد بجان

که من از قدمبوس عالیجناب ‌ ‌ ‌ مشرّف شدم یافتم فتح باب

چه دیدم بصد شان و تمکین حضور ‌ ‌ ‌ نشسته بمسند چو موسی بطور

پس از عرض نذرانه شایگان ‌ ‌ ‌ کشیدم قصیده کشادم زبان

همه سروران یاوران داورا ‌ ‌ ‌ سکندر سریرا قباد افسرا

ملک بر فلک مدح خوان تواند ‌ ‌ ‌ سعول از دل رازدان تواند

زعدل تو نوشیروان بنده ‌ ‌ ‌ زجود تو حاتم پژوهنده

بشان و تجمّل توئی این زمان ‌ ‌ ‌ سر سروران و افسر سروران

نهی دست بر قبضه تیغ تیز ‌ ‌ ‌ نهد شیر افلاک رو در گریز

نگاهت چو افتد به تیر و کمان ‌ ‌ ‌ زوحشت اجل می شود نیم جان

چنان داده داد انصاف وداد | نیارد کسی عدل کسری بیاد
ز الطاف خاصت چنان این امان | بعالم شده عام امن و امان
گلی را رسد گرچه صدمه ز باد | ببرند پایش بشمشیر داد
سگ و گربه و موش و میش و شغال | ق | چو یکجا بود نیست زان کس مجال
که چنگال خود واکشد قصد جنگ | بترسد اگر باشد او شیر چنگ
از آن بارگه هر که دوری گزید | رخ منفعت هیچگاهی ندید
بچشمان سیّاره در مردمان | عدیلت ندیده گهی آسمان
مه و مهر عکسی ز رخسار تست | عطارد دبیری بدربار تست
به بزمم تو ناهید بربط نواز | ز بخشایشت مشتری سرفراز
بخصمم تو کیوان نحوست پذیر | ز قهر تو مرّیخ خونی ضمیر
کسی گر بدل بغض آن ذات پاک | بقصد عمرتش افکند سر بخاک
من اینک بدرگاه تو آمدم | پناهنده بر جاه تو آمدم
کف همت تست ابر کرم | گلستان لبالب بگلها زاچه نجم

کدامین ریاضت دلم کرده بود — که در جانِ من حبّ و مهرت فزود

چه باید ازین بیشتر حاصلم — که پُر گشت از نقدِ مهرت دلم

خود از رشتهٔ مهر دل بسته‌ام — بجز باده مستم زخود رسته‌ام

بهشت بوستان و گلستانِ ماست — بغیر تو فردوس زندانِ ماست

شب و روز یادِ تو کارِ منست — ثنایت نسیمِ بهارِ منست

اگر یکدمے از تو غافل شدم — فتادم بگرداب تشویش و غم

غرض اینکه جز یادِ تو بام و شام — اگر مے خورم باد بر من حرام

رخِ انورت گر ببینم بخواب — شود کلبه ام مطلعِ آفتاب

خداداد دولت تماشای تست — سراپا کرامت سراپای تست

ببیند رخت کسکه یک صبحدم — حرامش بود تا بصد سال غم

جهان عاشقِ روی زیبای تست — خوش آن سر که سرگرم سودای تست

سخن از ثنایت پذیرد عروج — شود طاق نغمیکه گیرد عروج

اگر روز و گر شب بدل بارها — چو حرزم ثنا گفتن شد مرا

عطارد بصد الفت و اتحاد | قلمدان و قرطاس پیشم نهاد
ز فیض نگاهت حجر زر شود | سیه خاک گو گرد احمر شود
ثنای تو اینک که کردم رقم | سزد گر جبریل بوسد لبم
زدم دست خود را بدامان تو | منم از کمینه گدایان تو
گدائی درت از شهان بهتر است | اگر بیکس و بی سر و بی زر است
گر از لطف احسان تو بنوازیم | زهی حسن بخت و سرافرازیم
چو خود عزت و قدرم افزوده | بهنگام ترخیص فرسوده
ز اعطاف شاهی نوازم ترا | که محتاج جز خود نسازم ترا
من و محنت و عسرت و رنج و غم | من و فکر روزی عجب ناقصم
من و انضباط زبان حضور | من و شاعر و مدح خوان حضور
خمش باش انور ادب کن طلب | ثنا خوان دعا گو بدل روز و شب
الهی بحق شهنشاه دین | بخوانندکش خاتم المرسلین
طفیل جمال و کمال علی رض | بپاس مقامات آل علی رض

که باد و اجها نگیر نام حضور | فزون شوکت و احتشام حضور
زبان خرد باز تر میکنم | دعائیت بطرز دگر میکنم

بود تا مه و مهر چرخ برین
تو باشی شهنشاه روی زمین

قطعۂ تاریخ اختتام

چو این مثنوی یافته اختتام | بالطاف و اعطاف رب غفور
پی سال تاریخ از روی بخت | بگفتم بلی مدح و وصف حضور
۱۲۹۲

مثنوی توشۂ راه

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ابتدا میکنم به بسم اللہ | که انیس منست و توشۂ راه
بعد حمد و ستایش داور | نعت خیر الورا بود بهتر
شاهد مقصد جناب ودود | فخر عالم محمد محمود

آنکه او هست زیب موجودات
اشرف الانبیا شفیع عصات

صدر تاج لعمرک و لولاک
بدر قدر سپهر ارسلناک

خاتم المرسلین حبیب خدا
قاب قوسین مقام او ادنی

آفتاب است او همه اصحاب
فی الحقیقت چو انجم و مهتاب

بر وی و پیروان و یارانش
بر همه آل و دوستدارانش

سال و مه روز و شب بصبح و بشام
تحفه از ما صلاة و هدیه سلام

در حسب حال خود معه والد ماجد مولوی محمد اسمعیل شاه قادری نور الله مرقده گوید

گوش یعنی بگوش جان بشنو
میکنم حال لی بیان بشنو

دو از ده ساله بوده ام پدرم
از سرم رفت و کرد در بدرم

بود وی جود و عارف کامل
صاحب خلق و عالم عامل

ملک معنی بزیر فرمان داشت
سیرتش حسن صورتش جان داشت

بود بی زنگ کینه اش سینه | نیک و بد را مثال آئینه
طاریش گر شدی غم و دردے | یاد مولای خویشتن کردے
وصفِ پاکش چسان کنم تقریر | که فزون ست از حدِ تحریر
بارها کردے از وضوء عشا | سنت و نفل و فرض صبح ادا
روی پرنور مطلع الانوار | غوث مشکور مخزن الاسرار
کس نبوده ورا عدیل و نظیر | در احادیث و فقه و تفسیر
اسم آن برگزیدهٔ یزدان | گویمت خوان تحیت از دل و جان
مقبلِ بارگاهِ ربِّ جلیل | میر واعظ محمد اسمٰعیل
گر بجبر سوی من زبان گردد | وصفِ او کے زما بیان گردد
رمز حسن معانیش بشنو | شمهٔ غیب دانیش بشنو
که بکشمیر او فتاده وبا | خلق گشتند مضطرب هر جا
الامان الامان جهان می گفت | خبرِ زیست هیچکس نشنفت
که تغیّر بچهر زمانی شد | مبتلای بلا جهانی شد

چون کہ از صد یکے نیافت شفا — نی دوا کارگر شدہ نہ دعا

مردمان مجتمع شدند ہمہ — پیش آنحضرت آمدند ہمہ

ہر یکے التیاث گفت و شنید — سوی مردم بخندہ روی دید

جانب خلق گفت خوش باشید — خون بپاشید و سینہ مجراشید

ہان بحل از شما ہمی خواہم — گرچہ نامہ سیاہ و گمراہم

صبح فردا روم بجانب دوست — کو مرا یار و یاور و دلجوست

خواہم از حضرت عفو تقصیرات — زین بلا خلق را دہند نجات

این بشارت بسمع خلق رسید — ہر یکی شاد کام و خوش گردید

روز و آن شب گذشت سرتاسر — خواند تہلیل و خفت بر بستر

واصل حق شد آن حبیب خدا — رحمہ اللہ رحمۃ ابدا

یکقلم زانتقال آن مسعود — شد وبا دور آنچنان کہ نبود

اللہ اللہ کزو شدہ اظہر — اینچنین صد کرامت دیگر

گوست جامی فراخ و پہن و دراز — کہ باحوال خویش گریم باز

زانکه آن گنجِ علم و فضل و هنر | از سرم رفته و شدم بی‌بر
خورد و بودم و سے بیاسودم | بسکه فکرِ معاش افزودم
حیف کز بختِ سخت و طالعِ شوم | ماندم از علم سر بسر محروم
گرچه ظاهر نموده‌ام تگ و پو | بهر تحصیل علم و رهرو شد
دست و پائے زدیم و کار نشد | رهبرم عقل و بخت یار نشد

در مدیح روشن ضمیر جناب خواجه طیب صاحب رحمة الله علیه گوید

خواجه طیب که بود سالکِ ره | هادی و مقتدای مرد و شه
واقفِ شرع و معرفت آگاه | فی الحقیقت محیطِ فیض اله
در طریقت یگانه مرد رشید | راحم و اکرم و وحید و فرید
معدنِ فیض و مجمعِ الحسنات | مخزن علم و قاضی الحاجات
پناهی حاجت برای فقرا | عینِ وحدت سرآمدِ صلحا
بی حد و حصر خرق عاداتش | شهره در عالم از کراماتش

بایزید زمان مسیحا دم | فخر دوران شه سریر کرم

یک شبانه بخدمت پاکش | رفت بنهاده جبهه بر خاکش

عرض کردم که ای مطاع زمان | کن ترحّم بما ز غم برهان

گفت برو از سر تو خوش دل باش | علم بر خوان مدار فکر معاش

مژده میدہم ترا فی الحال | که بپنجاب کن سفر امسال

از سفر تبت عجیب شود | فتح و فیروزیت نصیب شود

چون ترا ایمای آن گرانمایه | آسمان پایه و هما سایه

عزم پنجاب شد مرا دل گیر | کوچ کردم گذاشتم کشمیر

سختی و ظلم و درد و رنج و عذاب | بسپردم همه براجه گلاب

والی خلق و ملک بود و رئیس | جابر و ظالم و خبیث و خسیس

نیتش بسکه منقلب بوده | هیچکس در جهان نیاسوده

منکه از چنگ ظلم او رستم | ستم و با خوشی به پیوستم

مستقل گشته ساختم خوشتر | مسکن خود بشهر امرتسر

بهر تحصیل علم خوردم خون
تا که گشته طبیعتم موزون

این زمان شاعریست پیشهٔ ما
شیرم و بیسیت بیشهٔ ما

گرچه سرگشته حال و غم زده ام
خوار و دلخسته و ستم زده ام

لیک در شعر چست و چالاکم
طعنه بخشش دبیر افلاکم

گر زبانم شود بمدح قرین
روح عرفی مرا کند تحسین

ور کشایم بهزل و هجو زبان
لرزه افتد بگور نعمتخان

خطاب بساقی بدخواست تحقیقی

بی سروم ساقیا سرت گردم
یکدمی باش یار و همدردم

زر بغل شیشهٔ شراب بکش
وی وسردیست آفتاب بکش

کن کرم و ده بمن می گلرنگ
دور گردد زدودِ شش از دل زنگ

می که بهبودی دل و جانست
می که نور ظهور ایمانست

می که یک قطره مستیم بخشد
نفرت از کبر و هستیم بخشد

می که شیرین بود چو بوسهٔ یار	می برد تلخی غم یکبار
می که قسم و بهٔ مقصد ها	می که دورم گذارد از من وما
می سنگین چو نالهٔ بلبل	می رنگین چو روی لاله و گل
می بیغش چو صورتِ خوبان	می دلکش چو حسنِ محبوبان
می تلخی زد اگر و فرهاد	جرعه خورد و جان شیرین داد
می که مجنون ازان شده شیدا	گشت ظاهر بهانه اش لیلیٰ
می که یوسف مثال پچه فروخت	پردهٔ عصمتِ زلیخا سوخت
می که گشته و می بوامق یار	شده عذرا گرفت صبر و قرار
می که با رانجهه خوانده جتی هیر	هر دو را کرد پای در زنجیر
می لعلی چو جوهرِ یاقوت	کان نجات قوّت و دل را قوت
می که از جوهرش بلا تاخیر	بدعائی ولی کنم تحریر

طرحِ اطوار خوب و زشت و هم
شرحِ اسرار سرنوشت و هم

در بیان سفر هندوستان و بیان حسن و قبح آن که بمشاهده آمد و حقیقت شهرها

همتم چون انیس همدم شد
عزم هندوستان مصمم شد

شهرها دیدم و بیاسودم
هیچ جا دل نگشت خوشنودم

شهر دهلی مقام خوشحالی ست
بی زر و خورد و خواب باید زیست

گشته از روز غدر سرتاسر
متغیر چو راجه اندر

صورت نخوت ست در مردم
مردمی سربسر چو عنقا گم

چست و چالاک جاهلان اکثر
خوار و بیقدر صاحبان هنر

ق
چه بد و نیک چه گدا و چه شاه
از همه در همه خداست گواه

گرچه حسد و غم بخشش و جود ست
تاب شبلت هنوز موجود ست

لیکن اے صاحبان فضل و هنر
کز هزاران سخن یکے بهتر

جمله خورد و بزرگ را دیدم
طرز پاکیزگی پسندیدم

در حقیقت اکبرآباد

آگره آنکه اکبرآباد است — خسته و خسته کهنه بنیاد است

جمع هر سو بکوچه و بازار — خاک و خس خاص و عام گرد و غبار

طعنه بر خود زده هر زدیدن او — تلخ عیشم شد از رسیدن او

پیر و برنا همه صغیر و کبیر — سنگدل تنگدست فتنه پذیر

مرد و زن فاسق و فساد انگیز — هر یکی بر حرام کاری تیز

کار ابلیس گرچه سست شود — چون در آنجا رود درست شود

در حقیقت شهر جیپور

وصف جیپور گر کنیم بجاست — کان زر معدن جواهر هاست

ده چه شهریست طرفه قابل دید — مرگ نزدیک و آب و دانه بعید

از مسلمانی و مسلمانان — یک سر موی نیست نام و نشان

هندوان آنچه خاص و عام کنند / اهل اسلام هم تمام کنند

حیرت افزود و شد ز سر هوشم / کامده رام رام در گوشم

زانکه یکسان و روست مسجد و دیر / وائی شهر مشرک لا خیر

انورا خامشی بکن پیشه / یک دلی و هزار اندیشه

که زبان شکوک قاصر کن / زود ما فی الضمیر ظاهر کن

در توصیف شهر اجمیر شریف که منظور و مقبول جناب خواجه معین الدین حسن چشتی علیه الرحمه است و حقیقت خود دیدن در عالم رؤیا حضرت خواجه و بشارت یافتن از جناب برفتن شهر اجمیر

چند بخت و طالع و اقبال / که دران عهد و سال [illegible]

بود الطاف ایزدم شامل / و رسیدم جابجا بمنزل

از تماشا و سیر بیهوده | هیچگاهی دلم نیاسوده
بسکه چون برف برد و سرد شدم | سوی اجمیر ره نورد شدم
خوش رسیدم معاینه کردم | دور گشته بهمّ و غم و دردم
طرفه شهری چو جنّت الماوا است | کاندران مرقد محبّ خدا است
آنکه سرخیل اهل صدق و یقین | خواجهٔ خواجگان معین الدین
گرد راهش اگر رسد بفلاک | میدهد روشنی بچشم ملک
سر بسر خاکِ پاکِ آن سرکار | سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار
در حریمش بعجز بنشستم | از غمِ غیر و خویشتن رستم
روز رفت و شبانه بعد عشا | ایستادم چو سرو بر یک پا
بهر دیدار فیض آثارش | منقبت خوان شدم بدربارش

منقبت جناب حضرت خواجه معین الدین چشتی علیه الرحمة که بروز [illegible] آنحضرت تصنیف شد

ای ملایک ستان شاهنشه عالی همم | مرجع آفاق و محبوب نبی محترم

هست پشتِ آسمان از بهرِ تعظیمِ تو خم — با هزاران چشم اندر بارگاهت آمدم

بر امیدی آنکه میسازی مرا فارغ ز غم — دست بسته بر درت استاده گویم دمبدم

خواجه عالم معین الدین بحالم کن کرم

چشم آن دارم که الطافِ توام رهبر شود — کارم از امداد و اکرامِ تو نیکوتر شود

اشک گر از چشم ریزد سر بسر گوهر شود — از درِ سلطان گدائی بر درِ دیگر شود

سنگ و خشت و خاکِ تیره از نگاهت زر شود — گر بدل یادت کنم کامم پر از شکر شود

خواجه عالم معین الدین بحالم کن کرم

بین که بر چشمِ عنایاتِ تو در هندوستان — آمد از پنجاب این کشمیریِ بی خانمان

هست بر فرقش تو میدانی ز غم بارِ گران — گرچه گمراه است لاکن هست پیشت میهمان

بر تو شد مهمان نوازی فرض یعنی این زمان — سرورِ آفاقی و شاهنشهِ عالی مکان

خواجه عالم معین الدین بحالم کن کرم

گر یکی را بخ کرده ز اغنیای روزگار — حسبِ حیثیت نموده استعانت اختیار

داد ده یا بیست یا پنجاه یا صد وقتِ کار — تو که شاهی بلکه سرخیلِ شهان اهدا

هست کمتر گر تو می بخشی هزار اندر هزار ۔ منقبت خوان آمدم بهر گهت امیدوار

خواجهٔ عالم معین الدین بحالم کن کرم

چند رفعت که فوقِ عرش فرشِ پای تست ۔ در میان ساکنانِ نُه فلک غوغای تست

مظهرِ حق مصدرِ علمِ لدنی رای تست ۔ عقلِ اول دانش آموز از دلِ دانای تست

خلعت و تاجِ ولایت بر سر و بالای تست ۔ پرتوِ آئینهٔ ذاتِ خدا سیمای تست

خواجهٔ عالم معین الدین بحالم کن کرم

فیضِ عام و بخششت در جملهٔ عالم اظهر است ۔ خاکِ درگاهِ تو رشکِ آبِ خضر و کوثر است

سلسبیلِ جنّت الماوای خاصان این در است ۔ سرورست آن کسکه در مهرت سراسر بیسر است

وانکه محکومِ تو باشد حاکمِ بحر و بر است ۔ خار خارِ عشقِ تو ما را ز گلشن بهتر است

خواجهٔ عالم معین الدین بحالم کن کرم

من چه میگویم که میدانی سراسر حالِ من ۔ دِه برانم زود و خوشدل میروم سوی وطن

بسکه بودم مبتلائی کربت و رنج و محن ۔ خسته شد اندر سفر ما را ز غربت جان و تن

نخلِ عشرت در دلم بنشان و بیخِ غم بکن ۔ انورا شرطِ ادب بپذیر و کن ختمِ سخن

خواجۂ عالم معین الدین بحالم کن کرم

شب چو نیمے گذشت و خواب آمد
ناگہ آمد کہ بر صواب آمد

زیر سر خشتکے نہادم من
بر سر خاک اوفتادم من

اللہ اللہ چہ طرفہ بود شبی
شدہ بہتر ز قیم سببی

کز عنایات ایزد آن سرور
جلوہ گر شد مرا بوقت سحر

بر سر مسند چو بر فلک ماہے
مثل شاہے بشوکت و جاہی

خوش زبان گہر بیان بکشود
جانب خادمان خود فرمود

کامد از راہ دور درویشی
مستمندی غریب و دلریشی

ہان در آرید پیش من زودش
سازم از لطف خویش خوشنودش

آمدہ خادمے بجانب من
گفت کای مبتلای رنج و محن

صد مبارک کہ شاہ یادت کرد
شاد زی مرتبہ زیادت کرد

زود برخیز رو بروی حضور
منقبت خوانیت شدہ منظور

پیش رفتم ستادہ از تعظیم
خم نمودم بجان سر تسلیم

امی ز سہے آفتاب عالمتاب کز نگاہش شدم سراپا آب

چون ز آداب و انکسار تمام عرض کردم بانجناب سلام

رتبہ و قدر من بیفزودند وعلیک السّلام فرمودند

بعد ازان سوی من اشارت شد چہ اشارت عجب بشارت شد

کہ ترا قصد رامپور رواست خوب و مرغوب و عمدہ از ہر جاست

داور دوالیش کہ کلب علی ست ظل فیض جناب لم یزلی ست

از چنین مژدۂ کرامت بار زود یکبارگی شدم بیدار

من کہ در پیرہن نگنجیدم بخت و دولت بکام خود دیدم

ساقیا موسم بہار آمد بوی عطر جمال یار آمد

کن خدا را ترحّمی زنہار بہ جبین چین میاور و می آر

مے کہ زینجا بمصطفی آباد سیر سازد مرا بخاطر شاد

می کہ سازد مرا بدل حاصل
مے کہ آسان کند ہمہ مشکل

صفت دیو دار الافتاب مصطفیٰ آباد عرف رامپور

عزم من چون کمر درست بست | جانب رامپور چست به بست
در رهم گرچه درد و رنج رسید | خوب شد دست من بگنج رسید
رفت فرسودگی بدیدن او | شد غم دور از رسیدن او
وه چه شهریست قابل توصیف | مردمان احسن و سعید و شریف
الله الله تمام افغانان | چه تهمتن تن و چه پهلوانان
هر یکی نیکبخت و پاک ضمیر | چون دل بی نظیر و بدر منیر
صورت گلشن ست هر خانه | که شود عقل و هوش دیوانه
پر ز قصر و کاخ و ایوانها | شیفته دل فریفته جانها
ساکنان جنان گرش یابند | رخ ز ماوای خویش برتابند
سر بسر همچو عدن و باغ نعیم | مدعا کانتخاب هفت اقلیم
دلبران سمن بر گلرنگ | غیرت لعبتان چین و فرنگ

چون نمایند چهره گلگون | گر فرشته بود شود مفتون

یا فقم معتدل چه آب و هوا | شد نزول یا د جنت الماوی

گرچه فردوس در جهان باشد | این یقین است کانچنان باشد

ق

گر در انجا کسی خورش گیرد | صورت حسن پرورش گیرد

چیست گر دو که دیو از و ترسد | رستم زال و گیو از و ترسد

عالمان علیم و نیکوکار | هر طرف جابجا هزار هزار

بیحد و حصر صاحبان هنر | متمول بنقد و نقره و زر

شاعران راست انقدر توقیر | که نیاید بگفتن و تحریر

چشم انور فدات ای ساقی | نیست کس ماسوات ای ساقی

یکدو جام شراب ناب بده | تشنه کامم زبحر آب بده

وقت افشای مدعای منست | سایه افگن بمن همای منست

در بیان حصول ملاقات مولوی محمد عثمان خان صاحب و مشرف شدن بشرف ملازمت

حضور فیض گنجور ادام اللہ ملکہم بتوسل مولوی صاحب موصوف

توحش اللہ که در رسیدن شهر　　شاد و خرم شدم بدیدن شهر

هر نظر باغ باغ بشگفتم　　با دل خویشتن چنین گفتم

والی آن شهر خوبتر باید　　بینمش بخت راهبر باید

چند روزی تلاش روز و شبان　　همی نمودم درین خیال بجان

چون بدیدم که کار دشوار است　　نه مرا یار و نی مددگار است

در مناجات لب گشودم من　　خالق خویش را ستودم من

تا که شخصی بمن دوچار شده　　همدم و یار و غمگسار شده

گفت مارا که ای خجسته شعار　　گر تو خواهی تقرب سرکار

اندرین شهر مولوی عثمان　　عالم و فاضلست و سحر بیان

هم وزیر و مشیر سرکار است　　صاحب خلق و نیک کردار است

چون بوی قرب حاصلت گردد　　زود تر حلّ مشکلت گردد

وصفِ اخلاقِ او چو بشنفتم — چند بیتی بمدحتش گفتم

شد ملاقاتِ او بمن حاصل — از بشاشت شگفت گلگلِ دل

بسر گوش کرد اشعارم — آگهی یافت ز اسرارم

سوی من دید آن وحید زمان — از کرم پروری کشاد زبان

گفت با من که از چنین توصیف — خویش را داده‌ٔ عبث تکلیف

زانکه من ناکس و گنهگارم — بر خود و فعلِ خویش بیزارم

بہ که اوصافِ آفتاب کنی — مدح نوّاب مستطاب کنی

که ولی‌نعم ماۂ آفاق ست — بعنایات و مکرمت طاق ست

هان مرا جان و بهتر از جان ست — بخششِ او محیطِ دوران ست

لرزه از هیبتش دلیران را — آب زهره هژبر و شیران را

او ست مهر و شعاعِ انجم و ماه — ذاتِ پاکِ وی ست ظلّ الله

در جهان نیست کس برابر او — سطوِ کسرے خجل ز جوهرِ او

چون شنیدم ازو چنین تقریر — ذوق شد طوق و شوق دامنگیر

گفتمش کای فدای دل جانم | صورتی غیر تو نمیدانم

در حریم حضور تی سرکار | بی وسیله چگونه یابم بار

گشت خاموش من شدم مضطر | من بوی او بمن نهاده نظر

بعد یک لمحه زبان بگشاد | مشفقانه مرا تسلی داد

که بهم دل شکستگی منظور | غم مخور من رسانمت بحضور

روز دیگر مرا نمود طلب | داد آگاهیم ز حسن ادب

مرحبا بر چنین مددگاری | که شده همرهم چو غمخواری

خوش رسیدم به بزم خاص حضور | دیدهٔ مقصدم شده پرنور

چونکه عالی جناب را دیدم | گوییا آفتاب را دیدم

طرفی ایستاده بودم من | سر تسلیم خم نمودم من

آن شه تخت بخت و فخر زمن | نظر مکرمت نمود بمن

تحفهٔ طبع خود عیان کردم | دست بسته چنین بیان کردم

کای فلک منزلت فرشته سرشت | بارگاه تو هست رشک بهشت

آفتاب سپهر جاه توئی | والی خلق و بادشاه توئی

خاک پاک درت عبیر آساست | آستان تو آسمان دعاست

هفت قلزم خجل ز دست تو اند | چهره بر خاک و دلشکست تو اند

بادشاهان که این زمان هستند | از پی علم و فضل تو هستند

وه چه شاهنشهی سلطانی | کامده جم مقر بدربانی

توئی امروز بی عدیل و نظیر | لشکر فیض تست عالمگیر

هیچ پیش تو ای محیط کرم | عدل کسری و بخشش حاتم

معنی لطف و فضل یزدانی | صورت راحت دل و جانی

ق جانب کان و سوی بحر همی | افتدت گر گذر بسهو سهی

کان و دریا متاع خود یکبار | بر سر اقدست کنند نثار

رسم تو اختصام عالم دل | اسم تو افتتاح هر مشکل

ق بطفیل تو ای منیب زمان | آنچنان عام گشت امن و امان

علف و آب می خورند بهم | بز و روباه و شیر و گرگ و غنم

صدر بدر کرامت و شاهی / یوسف مصر شوکت و جاهی

وقت مداحیت بقصد سوال / می‌زند بوسه بر لبم اقبال

الله الله که نیست ثانی / در جوانمردی و سخندانی

فی الحقیقت طریقت آگاهی / شرع را مظهر و ورع را ماهی

داورا یاورا شهنشاها / زیر ظل تو ما گرفتیم جا

راز گویم بخلق و خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

بسته‌ام از حضرتت هیچ خواه / که مرا نیست جز تو پشت و پناه

کار مداح خویش در هر حال / راست گردان ز دست فیض و نوال

قدر دانی سجال اهل سخن / همچو خورشید سازدت روشن

عرض کردم اگر چه گستاخیست / می‌روم از جهان سخن باقیست

انوری را ادب بگوش و خموش / هوش کن هوش ابلهانه مجوش

کن بجان این زمان بشوق تمام / بر دعای حضور ختم کلام

که ز لطف خدای بی انبازا / باد بختت بکام و عمر دراز

ظلِّ الطافِ تو مرا بر سر
بر سرت ظلِّ لطفِ پیغمبر

چون که این مثنوی بسعی تمام
ختم شد والسلام والاکرام

عقل تاریخ گفت با دلِ جود
توشهٔ راهِ منزلِ مقصود
۱۲۹۰

نیز ملهم بمن ازین خوشتر
گفت نیک ست تحفهٔ انور
۱۲۹۰

قطعهٔ تاریخ خطاب بحضور بجو بدہ باد ہلی عطا شدہ فیض گنج

باحتشام و تجمّل حضور انور را
خطاب گشت عطا چونکه از گورنر هند

برای سال زاعداد بریده سر گفتم
جناب کلب علیخان مشیر قیصر هند
۱۸۷۷ء

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

زهجرت زار و بیمار و خرابم یا رسول الله
جمال حق نما بنما بخوابم یا رسول الله

تهی عشر خود هم کن مکرمت قربان احبابم
سرا پا آتش شوقت کبابم یا رسول الله

بہ پیری رحم کن برما طریقِ راستی بنما
تلف در راہِ عصیانش شبابم یا رسول اللہ

چنان مستغرقِ دریای خذلانم زپا تا سر
ملامت میکند ہر شیخ و شابم یا رسول اللہ

کرم فرما بشستِ استخوانِ خاک آلودہ
ندارم طاقت و تابِ عذابم یا رسول اللہ

بپوش از ذیلِ احسان عیبہا جرم و عصیانم
نسازی منفعل روزِ حسابم یا رسول اللہ

شفیعِ انور بسر گشتہ شو در حضرتِ باری
خطا دارم نما راہِ صوابم یا رسول اللہ

او فتادستم من از پا یا محمد مصطفےٰ
دستگیرم شو خدا را یا محمد مصطفےٰ

خستہ حال و عاجز و درماندہ و سرگشتہ ام
نیستم غیر تو ملجا یا محمد مصطفےٰ

آمدم بر درگہت زاری کنان امیدوار
چشم بکشا رحم فرما یا محمد مصطفےٰ

کلمہ می خوانم ترا ای شفیع المذنبین
با کہ گویم حالِ خود را یا محمد مصطفےٰ

گرچہ پر جرم و گناہم دل حریم مہرِ تست
فکر و ذکرت حجتِ ما یا محمد مصطفےٰ

خوانمت امیدگاہ و قبلہ حاجاتِ خویش
دانمت مولا و آقا یا محمد مصطفےٰ

دل کبابم ز آتشِ عشق جمالت یکشبی
جلوہ جان بخش بنما یا محمد مصطفےٰ

اللہ اللہ در ہمہ پیغمبران و مرسلین
کس نشد مثلِ تو پیدا یا محمد مصطفےٰ

انور م رو سفیم مگن شفیعم شو لطف
درجناب حق تعالی یا محمد مصطفےٰ

فرد

گر کسی میکند از یار نبی استفسار
گویم از جان کہ چہارند چہارند چہار

مسدس بطور بند در جناب حضرت غوث الاعظم رضی اللہ عنہ
ترجیع منقبت

شاہا تو مرا گیر بالطاف و کرم یاد
غم رم شدہ از فرط معاصی ہمہ بر باد

گم گشتہ زمن نام نکوئی اب و اجداد
کن خاطرِ ناشاد و حزینم ز کرم شاد

دارم دل و جان روز و شبان سیدم اوراد
دستِ من و دامانِ تو یا سید بغداد

سرگشتہ و حیران و پریشان و نزارم
لخت و خونین جگر و مضطرہ خوارم

غیر از کرمت مونس و غمخوار ندارم
خود را بتو تفویض نمودن سرو کارم

دارم دل و جان روز و شبان سیدم اوراد

دست من و دامان تو یا سید بغداد

از کردن افعال بد و زشت خرابم — هیهات که برباد و تلف گشت شبابم

شد دور بیکبار ز تن طاقت و تابم — القصه خطاوارم و نی نی بصوابم

دارم دل و جان روز و شبان وبیدم اورا

دست من و دامان تو یا سید بغداد

از امر خداوند و نبی رخ بکشیدم — اطوار بد و کار خرابات گزیدم

هی هی که گهر داده خزف پاره خریدم — دست از همه شستم بجز این چاره ندیدم

دارم دل و جان روز و شبان وبیدم اورا

دست من و دامان تو یا سید بغداد

سودا بسرم یا که جنون شد کرمے کن — از شرم گنه دیده نگون شد کرمے کن

عمرم ز چهل سال فزون شد کرمے کن — تا هیچ ندانیم که چون شد کرمے کن

دارم دل و جان روز و شبان وبیدم اورا

دست من و دامان تو یا سید بغداد

دنبال زر و مال دویدم چه بگویم — حق از مدد خلق ندیدم چه بگویم
رنج از عمل و علم کشیدم چه بگویم — بر حاصل من زرع رسیدم چه بگویم

دارم دل و جان روز و شبان همدم اوراد
دست من و دامان تو یا سید بغداد

چشمم است مرا آنکه براتی بدهی زود — از معصیت و جرم نجاتی بدهی زود
در هر دو جهانم درجاتی بدهی زود — آگاهیم از ذات و صفاتی بدهی زود

دارم دل و جان روز و شبان همدم اوراد
دست من و دامان تو یا سید بغداد

روزی که شده وقت که فرزند و زن من — و ز شکوه تنفر بکنند از سخن من
دوزند لب گور بتاب کفن من — یعنی چو شود خاک سراپا بدن من

دارم دل و جان روز و شبان همدم اوراد
دست من و دامان تو یا سید بغداد

آیند نکیرین با هنگ سوالم — بینند سراپای خطا صورت حالم

نی چارہ نظر آید و نی حال و نہ قالم — حقا کہ زبان می شود از ناطقہ لالم

دارم دل و جان روز و شبان وسبدم اوراد
دست من و دامان تو یا سیّد بغداد

چون پیش خدا دست بہ زنجیر بہ بندم — از فعل بد و معصیت و جرم نژندم
گرنید ہمہ خلق و من از چشم تو خندم — ناید بجز این بیت دران لحظہ پسندم

دارم دل و جان روز و شبان سبدم اورا د
دست من و دامان تو یا سیّد بغداد

گویند ہمہ انور گمراہ بخواب ست — بدخصلت و بدطینت و بدمست و خراب ست
در خورد و بتعذیب و سزاوار عذاب ست — برعکس تو بنمائی بانہا کہ صواب ست

دارم دل و جان روز و شبان وسبدم اوراد
دست من و دامان تو یا سیّد بغداد

مخمس در منقبت جناب حضرت غوث الاعظم رضی اللہ عنہ

بحمد الله و المنة که اینم بی نظیرم من
سراپا رشک مهر و غیرت بدر منیرم من
بغیر از تخت و تاج و سیم و زر آفاق گیرم من
شهنشاهم بمعنی گرچه در صورت فقیرم من

که خاک درگه پاک جناب دستگیرم من

عطا پاش و خطا پوش جهان محبوب سبحانی
که مور آستانش عار دارد از سلیمانی
مقرب هستند شاهان جناب او بدربانی
مکن بیهوده ای گردون تو با من تیغ میدانی

که خاک درگه پاک جناب دستگیرم من

نه حرص اینجهان نی هوای آنجهان دارم
نه پروای بهشت نی غم سود و زیان دارم
نه زر دارم نه سر دارم نه پروا دارم نه جان دارم
بهر صورت بهر جا بهر نفس ورد زبان دارم

که خاک درگه پاک جناب دستگیرم من

نیم غایب حضور حضرت سبحان شاها
ندارم پشتبان جز تو پنهان عیان شاها
بده چشم کرم یا بهم ز درد و غم امان شاها
تعالی الله کزین مدحت منم رطب اللسان شاها

که خاک درگه پاک جناب دستگیرم من

دم عیسی ید بیضا جمال یوسفی داری
ترا زیبا است سلطانی و سرداری سالاری

زهی طالع که رم از درد الهان خویش تنهایی	ز دل گویم بصد سوز و بصد درد و بصد زاری

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرِ من

بود دستِ من و دامانِ پاکت یا شهِ جیلان	امانم ده ز شرِ نفسِ شومم و شورشِ شیطان
منم مستغرق و دریای جرم و قلزم عصیان	چه غم دارم که هستم بر زبانِ این زمزمه هر آن

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرِ من

تمنا دارم ای مهرِ سپهرِ لطف و خوبی‌ها	اگرچه لایقِ دیدار سلطان نیستم اصلا
شبی در عالمِ رؤیا جمالِ حق نما بنما	همی گویم همی خوانم همی دانم همین حقا

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرِ من

چو نسبت خویشتن را با تو بنمودم فرو نگذار	شها عالی‌جنابا سیدا مارا بما مپسا
بسی شرمنده‌ام زانکه وفاتی رفت و نا همرا	بذوق و شوق عشقی می‌کنم در حضرتت الجا

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرِ من

شها چیزی نمی‌خواهد دلِ شیدا بغیر از دانی	ز دستِ لطف هم هم کن خط و از دون پیشانی
چه غم گر دو سرا گردید سکان خود دل خواهی	بس است این گفتگو از نکته فهمی و سخندانی

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرم من

نکیرین از نگورم زاهر پاک نو بجلال آیند
ز طرزِ مشکل نگرداند من در ملال آیند

برای پرسشِ احکامِ حق با قیل و قال آیند
جوابِ شان همین کافیست گرچه بسوال آیند

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرم من

نشیند حق تعالی چون بتختِ عدل در محشر
بدانجا از نکوکاران جدا سازند سرتاسر

بدستِ خویش باشد هر یکی را از عمل محضر
در آندم هم بود وردِ زبانِ انورِ مضطر

که خاکِ درگهِ پاکِ جنابِ دستگیرم من

تمت بالخیر والعافیه

قطعهٔ تاریخ اختتام کتاب طبع از شاعر خوش بیان مفتی غلام سرور لاهوری

چه نظمیست منظوم انور عجیب
که بر آب و تابش فدا گوهریست

رقم زد در مدح آن تاج دار
که در شان و شوکت چو اسکندریست

بگردون کشان خسرو نامدار
بزور آوران فر و زور آوریست

ملک خو فلک قدر یعنی حضور		ہمایون صفت صاحب افسر ست
بامداد اسلام ساعی بدل		بجان حامی دین پیغمبر ست
بصورت عطارد بطلعت قمر		بروشندلی نیر اکبر ست

بگو سرور اسال تاریخ او

کہ بس بی بہا تحفہ انور ست

۱۲۷۶ھ

قطعہ تاریخ اختتام کتاب طبع از منشی کودلہی لعل صاحب صبا لکھنوی تخلص اسد

مرتب شد چو این منظوم انور	ایضاً	جزاک اللہ گفتا عقل صائب
اسد تاریخ فصلی گفت منقوط		کہ نظم و اکشا زیبا عجائب ۱۲۸۴
طرفہ این منظوم انور شد رقم		تازہ مضمون و کلام بے بہا
ہاتفی تاریخ ہجری از اسد		گفت زیبا نظم موزون باصفا ۱۲۹۳

تاریخ اختتام کتاب طبع زاد میر یوسف بن غیاث الدین صاحب غیا خلف میر سیف اللہ جمیل

سیف رئیس لودیانہ

انور کہ زجوہر طبیعت — منظوم نمود سلک گوہر

در مدح شہ فلک جنابی — خورشید لوا بلند اختر

بر صفحہ نامہ رشک مہتاب — ہر شعر شعاع مہر دیگر

چون یکدل و یک زبان باخلاص — در حضرت شاہ شد ثناگر

اخلاص نشان غیاث تاریخ — خوش گفت زہی حضور انور ۱۲۹۳

تقریظ چکیدہ خامہ عنبر شمامہ علامۂ زمان فہامۂ دوران مولانا جناب مولوی عبد الحی صاحب قاری سلمہ الباری

از مکفوف العلم مقبوض الذنوب ، ناقص العمل وافر العیوب ، بی وزن و بے اعتبار ، ہیچمدان بے مقدار ، راجی رحمۃ ایزد باری ، ابو البشیر عبد الحی القاری بعد نظم لآلی ستایش و نیایش آن ذات بسیط بی ہمتا جل و علا

وتقدس جلّ جلاله وعمّ نواله و درر غرر صلوات وتسلیمات زاکیات
بر آن فرد کامل موجودات مالک دیوان رسالت خداوند بیت ایالت
غوّاص بحر معرفت سبحانی عارج معارج اوج لامکانی شفیع المذنبین
رحمة للعالمین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلّم و بر آل اطهار که قطعات جگر آن
خیر البشر وارکان دین متین اند و بر جمله اصحاب اخیار که مصاریع ابیات فیوض
آن سرور و وازنان میزان شرع متین اند سیما چهار یار ابرار که همچو
مصاریع رباعی صراط المستقیم اند رضی الله عنهم وعن تابعیهم اجمعین اما بعد خوش
این زمان حمید که شاهدی رشک مهوشان عالم فصاحت بحلیه حسن
خداداد آراسته طالبان صادق را دلربائی نمود و نیز همین
سعید که محبوبی سرتاج خوبرویان دار بلاغت بزیور کمال و جلال پیرا
نقاب خفا از خورشید جهانتاب برداشته قلب مقبوض شیدایان حقیق
واکشود اعنی مجموعه نهایت شریفه و گلدسته بدایع لطیفه که هر قصیده
آن اقلیم معنی و مملکت سخنوری و هر بیتش کعبه مضمون وحدت و قبله

دانشوری * هر جمله اش از انگشت نمائی جمله فصحا و بلغا پاک * و هر کلمه اش از
کلم خدنگ چشم بدبین حسود بیباک - هر نقطه اش شواهد مضامین بلند عرفی
و خاقانی را خال رُخ * هر مدّش مد نظر اهل سخن * سوادش نکات و دقایق را
چشمه حیات * بیاضش ماهیات و حقایق را آب فرات * دانی که اسم
سر لفیفش چیست * اسم سامی این بستان از سر منظوم انور * الحق که منظوم الانور
منظوم انوریست * زیده نور را اقبالا * آمین یا رب العالمین * دانی که معنون این
عنوان کیست * و معبر این تعبیر که * و شیرازه بند این گلدسته که * سرتاج سخنوران
سر خیل دانشوران * فیضی زمان * ابو الفضل دوران * هم رنگ نظامی * هم آهنگ
خاقانی * عمدة الفصحاء * زبدة البلغاء * ذی عزت و جاه * مولوی محمد انور شاه
سلمه الله و ابقاه و اوصله الی ما یتمناه * و لله دره ما دها * دانی که ممدوح
سترگ این مادح بزرگ کیست * و این حاکی را محکی عنه که * و این سجع را سجعه که
و این مضمون را مضمون که * حضوریست که درگاه والایش مهبط رجال اهل
جلال و جمال * جناب بلند پایش مهبط اعناق ارباب عز و کمال * ملجا علما و ماوای فضلا

شہسوارِ عرصۂ تحقیق ، علم بردار معرکۂ تدقیق ، حامیٔ اسلام و ایمان ، ماحیٔ کفر و طغیان ، ناصرِ شریعتِ قویمہ ، سالکِ طریقۂ مستقیمہ ، باسطِ مائدۂ عدل و انصاف ، ہادمِ اساسِ جور و اعتساف ، بیت الغزلِ دیوانِ آفرینش ، دیباچۂ صحیفۂ دانش و بینش ، ظلِّ رحمتِ یزدانی ، پرتوِ فیضِ ربّانی ، حضور پُر نور فیض گنجور والی والا سرور مصطفیٰ آباد عرف رامپور ، ادام اللہ اقبالہ و اجلالہ

شعر

لا یدرک للمادح القادی مدائحہ ، وان یک کاملاً فی کل ما مدحا

اللّٰہم متّع الاسلام والمسلمین بطول بقائہ ، اللّٰہم اعز الایمان والمؤمنین بدوام حیاتہ ، ورحم اللہ عبداً قال آمینا ، وآخر دعوٰنا ان الحمد للہ رب العالمین وصلی اللہ تعالیٰ علیٰ خیر خلقہ محمد و آلہ و اصحابہ اجمعین

قطعۂ تاریخ ختم انطباع کتاب [illegible] مصنفہ مولانا
مولوی حافظ عبدالقادر صاحب المتخلص بہ حافظ ادام فیضہ

مولوی معنوی آن خسروِ ملکِ سخن	آنکہ نبود ہمسرش در علم و فضل اتقیا

اندرین ایام کرده جمع تصنیفات خویش
چونکه بوده مقصدش مدح غفور ذوالعطا

انتخاب نظم را منظوم انور نام کرد
فاضلان داد و تحسینش بحسب مدعا

دوش سیرش کرده خفتم محفلی دیدم عجیب
مجتمع بودند شعرای سلف بی انتها

گفت شخصی سعدی من ملا چه داری در بغل
گفتمش منظوم انور گفت برخوان پیش ما

خواندن این تازه فقیر یک نظم کردم شروع
نظم و نثرش ختم شد از ابتدا تا انتها

عرفی و سلمان سعدی ظهوری و ظهیر
بانگ زد صد مرحبا صد مرحبا صد مرحبا

سال طبعش خواستم زیشان بمن حافظ بگفت
گو بشد منظوم انور طبع زیبا و صفا ۱۲۹۳

۱۸۷۷ع

مسودہ اختتام انطباع نسخہ منظوم انور لمصنفہ عفی عنہ

قصاید متین ستایش و قطعات مبین نیایش سزاوار فردوسی که رباعی مختصر انسان را مصرع برجسته منظوم موجودات ساخته و گوهر آبدار مضامین و الفاظ خوشگوار در درج دل صاحبان سخن پرداخته و قیمت متاع گرانمایه معانی بدست صرافیه بادان انداخته

تعالی شانہ وعمّ احسانہ مشت خاکی را در وجود آورد و بزیور عقل و هنر آراسته
و از خلعت لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ پیراسته گردانید و توفیقش
بگفتن لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْکَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِکَ داد بیت

ای پاک حمدِ پاکِ تو پاک از ادای ما عاجز زبان ما ز ادای هیچ رای ما

و هیچ یکی الی حال در وادی حمد و ثنایش قدم بمقدار اندازه و گمان و وهم و
خیال نتوانست نهاد لهذا ازین بیابان بی پایان قدم پس کشیده بهتر است
که می گوییم سُبْحَانَکَ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا و درود نامعدود و تحیات
بیغایات مر شاه بیت مجموعه رسالت و نبوت افصح العرب و العجم ایشایان که
لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ شمه از شان او و لِیْ مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ
فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ نکته از زبان معجز بیان او

ای جامه فقر زیب و پیرایه او هر شاه و گدا تو نگر از مایه او
در خاتم صنع سر نقش دو کون تا حرف نشد سیاهی سایه او

اما بعد اضعف العباد احقر الافراد محمد انور شاه انور مقیم امرتسر عفی عنه

مدّعا پرواز است که نقدِ سخن نقدی‌ست روان * و گنجی‌ست از مخازنِ یزدان
در هر عصر و زمانی * آنرا پیش یکی از خواص عباد رونقی و شانی‌ست * و درین جزو
زمان بخیال اینکه دُنیا مثال حبابی‌ست * و یا نقش بر آبی * نه پایدار است * و نه
در استقرار * در خود همی نگرم از عمر اکثری رفته و کمتری باقیست گویا که آفتاب
سر کوهی‌ام چون علّت غائی نظم و نثرم مدح و توصیف عالیجناب * معلّی القاب
جمشید حشم * دارا خدم * سکندر جاه * سلیمان دستگاه * ارسطو خیال
فلاطون کمال * حسّان زمان * سلمان دوران * حاتم عصر * نوشیروان *
جادو زبان * سیف اللسان * سرکار فیضدار * گردون وقار * عطارد رقم
خورشید علم * برجیس شیم * انجم خدم * عرش بارگاه * گیتی پناه * مهر
سپهر شوکت و جهانداری * قطب دایرهٔ عظمت و بختیاری * یوسف جمال
محمود اقبال * رئیس بی مثل و نظیر * خداوند روشن ضمیر * معتقد خاندان قادریّه
نقشبندیّه * حامی دین رسول الثقلین * حاجی الحرمین الشریفین * جناب
مستطاب نواب محمد کلب علیخان صاحب بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه

جی-سی-ایس-آئی-ستیر قیصر ہند حضور فیض گنجور فرمان روائی
دار السرور رامپور ست ادام اللہ ملکہم شمار کردم دیدم کہ اشعار منظومہ ام
قریب بہشت ہزار شعر فراہم شدہ نیمی در ردیفہ خاص منتظم و شطری در ہجو
مضحکات و ہجویات و ہزلیات و دیگر اشعار مرتسم چنانکہ اشعار ردیفہ خاص
باختصاص جداگانہ مرتب کردہ بہ منظوم انور کہ نام تاریخی ست مسمی
گردانیدم و شطر ثانی را علیحدہ زیب جمعیت دادہ باسم دُرِ فیض
کہ ہم نام تاریخیست بشرط حیات در سال یکہزار و دو صد و نود و چار ۱۲۹۴ اشتہار
پذیر و بصورت درستی گیرد موسوم کردہ ام الغرض نظر بر ناپایداری
انقلاب روزگار آنقدر بخاطر فاتر خلجان شدہ کہ ہمہ اشعار مصنفہ را زیب انطباع
دادہ شد تا در اعصار یادگاری بماند و بطفیل حضور فیض گنجور این گمنام را
ہم بہ صفحہ روزگار اشتہاری و اعتباری ماند الحمد للہ رب العالمین کہ باستعانت
و امداد محب صمیمی مخلص قدیمی معدن اخلاق مجمع اشفاق
طالب علما و فضلا قدردان علم و ہنر رشید زمان خان بہادر محمد جان صاحب

رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ امرتسر در مطبع وکیل ہندوستان
در ماہ صفر المظفر سنہ ۱۲۹۴ ہجری مطابق مارچ سنہ ۱۸۷۷ء بسعی تمام و کوشش
مالاکلام کارپردازان مطبع مذکور بقالب طبع در آمدہ واللہ المستعان
عَلٰی مَا تَصِفُوْنَ

قطعہ

انور انجم کلامِ تو نہ خریداری ہست
نی ترا با کسِ نااہل سروکاری ہست
صورتِ رابطہ ات چونکہ ببر کاری ہست
طرزِ گم گفتنِ تو معنی بسیاری ہست

بقلم راجی رحمۃ اللہ الاکرم احقر العباد محمد اعظم غفر ذنوبہ و ستر عیوبہ قلمی گشت